

# در مستبوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب اول - جنگلهای سکوت

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://WWW.WIZARDINGWORLD.IR)

[WWW.WIZARDING-WORLD.NET](http://WWW.WIZARDING-WORLD.NET)

[WWW.IRANBASE.NET](http://WWW.IRANBASE.NET)

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا

## پادشاه

جارد، بدون هیچ جلب توجهی، میان جمعیتی ایستاده بود که در تالار قصر ازدحام کرده بودند. او به ستونی مرمری تکیه داده بود و گیج و خسته، پلک می زد.

نیمه شب بود که با صدای زنگ و فریاد درباریان از خواب بیدار شده بود. لباسش را پوشیده و به سیل خروشان نجیب زادگانی پیوسته بود که به طرف تالار می رفتند.

جمعیت آهسته می گفتند: شاه مرده. شاهزاده جوان باید فوری تاجگذاری کند.

جارد به سختی باورش می شد. شاه دلتورا، با آن ریش بلند و بافته و ردای طلایی اش، از بیماری مرموزی مرده بود؛ بیماری ای که در چند هفته اخیر او را از پا انداخته و به بستر کشانده بود. حالا

دلتورا، مثل شاه و ملکه، هرگز با مردم عادی ارتباط برقرار نمی کرد. و این بخش مهمی از قواعد بود.

این تنها بخشی بود که گاهی جارد وسوسه می شد آن را زیر پا بگذارد. اما اندون کاملاً سر به راه و وظیفه شناس بود و با اصرار از او می خواست که هرگز حتی فکر بالا رفتن از دیوار را هم به ذهنش راه ندهد.

او می گفت: «جارد، این کار ممنوع است. و پرانداین می ترسد که مبدا تو تأثیر بدی روی رفتار من بگذاری. او این موضوع را با پدرم در میان گذاشته. اگر قواعد را زیر پا بگذاری، تو را به جای دیگری می فرستند و من دلم نمی خواهد این کار را بکنند.»

جارد هم دلش این را نمی خواست. او می دانست که به شدت برای اندون دلتنگ می شود و تازه، اگر قصر را ترک می کرد، کجا می توانست برود؟ قصر تنها خانه ای بود که او می شناخت. بنابراین، حس کنجکاوای خود را سرکوب می کرد، و شهر آن سوی دیوارها همچنان برایش مرموز باقی مانده بود؛ همین طور برای شاهزاده.

صدای شیپور بلورین در افکارش نفوذ کرد. مثل سایرین، رویش را به سوی انتهای تالار برگرداند.

اندون با لباس رسمی آبی کم رنگی که نوار دوزی طلایی داشت، میان دو ردیف از نگهبانان سلطنتی وارد تالار شد. جارد فکر کرد: «اندون بیچاره! خیلی غصه دار است.»

دلش می خواست کنار دوستش بود و او را دلداری می داد. اما او را احضار نکرده بودند. در عوض، مشاور عالی، پرانداین، مغرورانه در

پیغام به نظر نامفهوم بود و اگر کسی در قصر به طور اتفاقی آن را پیدا می کرد، چیزی از آن سر در نمی آورد. اما رمز ساده ای بود. تنها کاری که باید می کردی این بود که تمام حروف را دوباره بنویسی و هر جا که "لا" بود، آن را حذف کنی.

### ب ه آ ش پ ز خ ا ن ه ن ر و م ی ن ا ن ج ا س ت

و بعد حروف را به صورت کلمه در می آوردی.

به آشپزخانه نرو؛ مین آنجاست.



وقتی اندون و جارد بزرگتر شدند، وقت کمتری برای بازی داشتند. تمام روزهای آنها با انجام وظایفی پر می شد که به عهده شان می گذاشتند.

بیشتر وقتشان صرف یادگیری قواعد می شد - هزاران قانون و آداب و رسومی که خانواده سلطنتی طبق آن زندگی می کرد. در واقع، این قواعد بر زندگی آنها حاکم بود.

آن دو می نشستند - اندون با بردباری و جارد با بی حوصلگی - تا طبق قواعد، موهای بلندشان را ببافند و آنها را با نوار طلایی تزیین کنند. آنها ساعت ها وقت صرف می کردند تا فلز داغ و سرخ را بکوبند و آن را به شمشیر و سپر تبدیل کنند. اولین شاه دلتورا، آهنگر بود. عصرها وقت آزاد داشتند، که برایشان بسیار با ارزش بود. تنها کاری که اجازه نداشتند انجام دهند، بالا رفتن از دیوار بلندی بود که دور تا دور باغ های قصر را احاطه کرده بود. عبور از دروازه هایی که به شهر آن سوی دیوارها می رفت نیز ممنوع بود. زیرا شاهزاده

کنار دستی او هشدار داد: «هیس! او وارث بر حق است.»

زن این را گفت و دستپاچه به جارد نگاه کرد. جارد چهره او را به جا نیاورد، اما متوجه شد که زن او را می‌شناسد و می‌ترسد که نکند او به اندون بگوید دوست زن خائن است. جارد بلافاصله چشم از زن برگرفت.

شیپور بلورین دوباره به صدا در آمد و زمزمه‌های آهسته و هیجان‌زده‌ای از میان جمعیت شنیده شد.

پرانداین جعبه‌ای را که در دست داشت، روی میز کوچکی کنار تخت سلطنتی گذاشت. او پارچه طلایی را کنار زد و جعبه‌ای شیشه‌ای نمایان شد. پرانداین در جعبه را باز کرد و چیزی از آن بیرون آورد که می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد.

کمربند جادویی دلتورا! صدای آه کوتاهی از میان جمعیت برخاست و جارد نیز نفسش را در سینه حبس کرد. او از کودکی درباره این کمربند چیزهای زیادی شنیده بود، اما تا آن لحظه هرگز آن را ندیده بود.

و حالا کمربند آنجا بود، زیبا و اسرارآمیز - شییء که هزاران سال دلتورا را از حمله ارباب سایه‌های شیطانی، حاکم آن سوی کوه‌ها، در امان نگه داشته بود.

کمربندی که از میان انگستان استخوانی پرانداین آویزان بود، به ظرافت یک تور بود و هفت گوهر گرانبها و درشتی که به ردیف روی آن قرار گرفته بودند، همچون تزیینات زیبایی جلوه می‌کردند.

سمت راست اندون راه می‌رفت.

جارد با نفرت به پرانداین نگاه کرد. مشاور عالی بلندتر و لاغرتر از همیشه به نظر می‌آمد. او ردای بلند بنفشی پوشیده بود و چیزی در دست داشت که جعبه‌ای پوشیده در پارچه‌ای طلایی بود. هنگام راه رفتن، سرش را جلو می‌گرفت، طوری که شبیه پرنده شکاری بزرگی شده بود.

هاله‌ای از اندوه بر چشمان اندون سایه افکنده بود و با آن نیم‌تنه شق و رق نقره‌ای و یقه جواهرنشان بزرگ، خیلی کوچک و رنگ پریده به نظر می‌آمد. اما سرش را شجاعانه بالا گرفته بود؛ درست همان طور که به او یاد داده بودند.

در سراسر زندگیش، او را برای چنین لحظه‌ای آموزش داده بودند. پدرش بارها به او گفته بود: «پسرم، وقتی من بمیرم، تو شاه خواهی شد. در انجام وظایف کوتاهی نکن!»

و اندون مطیعانه گفته بود: «نه پدر، کوتاهی نخواهم کرد. وقتی زمانش برسد، کاری را که صحیح است، انجام خواهم داد.»

اما جارد و اندون فکرش را هم نمی‌کردند که آن روز به این زودی برسد. پادشاه چنان سالم و قوی بود که به نظر می‌آمد برای همیشه زنده خواهد ماند.

حالا اندون جلو تالار رسیده بود و داشت از پله‌های سکو بالا می‌رفت. وقتی به بالای سکو رسید، برگشت و با دریایی از چهره‌ها روبه‌رو شد.

در نزدیکی جارد، زنی به کنار دستی‌اش آهسته گفت: «شاهزاده

گوهرها همچون آتش، با درخشش رنگین کمانشان تالار را غرق نور کردند. مردم فریاد کشیدند و رویشان را برگرداندند.

اندون دست‌هایش را بالا گرفته و سر جایش ایستاده بود. درخشش آن نور خیره کننده چهره او را تقریباً پنهان کرده بود. او دیگر پسری جوان با چشمانی آندوهگین نبود. کمر بند جادویی او را وارث حقیقی تاج و تخت دلتورا تشخیص داده بود. حالا او، و تنها او، می توانست قدرت، جادو و راز این کمر بند را به کار گیرد.

جارد فکر کرد: «اما آیا اندون از این قدرت استفاده می کند؟ آیا پدرش از آن استفاده کرده بود؟ آیا پدرش بجز پیروی از قواعدی که قرن ها قبل بنا نهاده شده بود، کار دیگری هم کرده بود؟»

او آن قدر نگاه کرد تا نور آتشین سنگ‌های گرانبها به آرامی محو شد و به صورت نور ضعیفی درآمد. او دید که پادشاه جوان کمر بندش را باز کرد و به دست پرانداین داد و دید که پرانداین، با لبخند، کمر بند را دوباره به درون جعبه برگرداند.

حالا جارد می دانست که به سر کمر بند چه می آید. بنابر قواعد، آن را به بالاترین اتاق برج قصر برمی گرداندند. به در اتاق، سه قفل طلایی می زدند و سه نگهبان با لباس های زرین، بیرون آن نگهبانی می دادند.

و بعد... زندگی همچون گذشته از سر گرفته می شد. هرگونه تصمیم گیری در مورد قلمرو پادشاهی را پرانداین و دیگر افسران حکومتی انجام می دادند.

پادشاه در مراسم و جشن ها شرکت می کرد، در تالار بزرگ به

انبته جارد می دانست که کمر بند از محکم ترین فولاد ساخته شده است و هر یک از گوهرهای گرانبهای آن نقش ویژه ای در حفاظت از دلتورا بازی می کند.

یاقوت زرد روی کمر بند، نشانه وفاداری و رنگ طلایی آن همچون خورشید در حال غروب بود. لعل بنفش، نشانه حقیقت - به رنگ بنفشه‌هایی که در کناره‌های رود دل می روید. الماس، نشانه پاکی و قدرت - شفاف و درخشان همچون یخ. زمرد، نشانه شرافت - به سبزی علف‌های شاداب و با طراوت. سنگ لاجورد، سنگ بهشتی - به تیرگی آسمان شب با نقطه‌هایی نقره‌ای رنگ، همچون ستارگان. یاقوت سرخ، نشانه شادی - و به سرخی خون - و اوپال، نشانه امید - که بازتاب همه رنگ‌های رنگین کمان در آن دیده می شد.

وقتی پرانداین خم شد تا کمر بند را دور کمر اندون ببندد، از کسی صدا در نمی آمد، گویی همه نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. انگشتان مشاور با دستپاچگی کمر بند را بست. بعد او راست شد و عقب رفت. جارد با کنجکاوی فکر کرد: «انگار می ترسد نمی دانم چرا!»

سپس، ناگهان کمر بند با صدا بسته شد و پرسش جارد جواب داده شد. پرانداین عقب پرید و در همان لحظه صدای شکستن چیزی شنیده شد - انگار کمر بند به صورت انفجار نور در آمد.

دلک‌ها و بندبازها می‌خندید، با تیر و کمان تمرین تیراندازی می‌کرد و هنر آهنگری می‌آموخت. او ساعت‌ها می‌نشست تا موهایش را - و پس از چند سال ریش‌هایش را - بباقتند، اسناد و مدارک تمام نشدنی را امضا می‌کرد و با انگشتی که مهر سلطنتی رویش بود، آنها را مهر می‌کرد. او نیز از قواعد پیروی می‌کرد.

چند سال بعد، پادشاه با دختر جوانی از دواج می‌کرد که برانداین برایش در نظر می‌گرفت - دختر یکی از اشراف نجیب‌زاده، که او نیز تمام عمرش را داخل دیوارهای قصر می‌گذراند. آنها صاحب بچه‌ای می‌شدند تا وقتی که شاه می‌میرد، جانشین او شود. آن بچه نیز فقط یک بار کمر بند را به کمرش می‌بست و کمر بند را دوباره در اتاق می‌گذاشتند و درش را قفل می‌کردند.

جارد برای اولین بار در عمرش به این فکر افتاد که آیا این روش درستی است. برای اولین بار به این فکر افتاد که چطور و چرا این کمر بند ساخته شده است. برای اولین بار به شک افتاد که وقتی گمان می‌رفت که قدرت جادویی کمر بند باید از قلمرو نادیده‌ای محافظت کند که پشت دیوارهای بلند قصر قرار گرفته، آیا عاقلانه است که چنین نیرویی تا ابد در اتاق برج بی‌استفاده بماند.

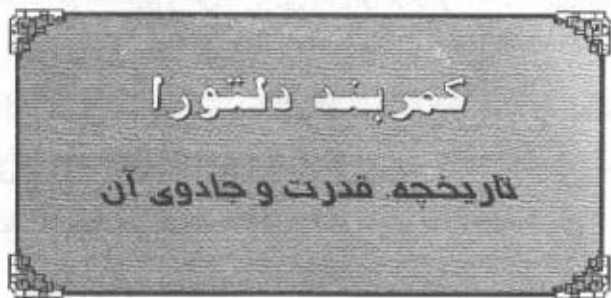
او بدون جلب توجه دیگران، از تالار بزرگ بیرون خزید و به سوی کتابخانه قصر، از پله‌ها بالا رفت. این اولین بار دیگری در زندگی‌اش بود. او هرگز مطالعه را دوست نداشت، اما باید از چند چیز سر در می‌آورد، و کتابخانه تنها جایی بود که به احتمال زیاد می‌توانست در این مورد اطلاعاتی به دست آورد.



۲

## کمر بند دلتورا

پس از ساعت‌ها جست‌وجو، سرانجام جارد کتابی پیدا کرد که فکر می‌کرد بتواند کمکش کند. کتاب روکشی به رنگ آبی کمرنگ داشت و روی آن حروف طلایی رنگ و رو رفته‌ای به چشم می‌خورد. اما عنوان داخل کتاب هنوز واضح و روشن بود.



این کتاب به کتاب‌های دست‌نویس با شکوهی که او و اندون در کلاس درس می‌خواندند، هیچ شباهتی نداشت، و نیز شبیه

می کرد، همچون سایه‌ای از کابوسی شبانه به ذهنش هجوم آورد. چهره در هم کشید، سرش را روی کتاب خم کرد، سراغ صفحه اول رفت و شروع به خواندن کرد:

✽ در روزگاران کهن، دلتورا به هفت قبیله تقسیم شده بود. قبایل برای حفظ مرزهایشان با هم می‌جنگیدند، اما همیشه در منطقه خودشان می‌ماندند. هر یک از این قبایل، سنگ‌گرانیهایی داشت که از اعماق زمین به دست آورده بود؛ طلسمی با قدرتی استثنایی.

✽ زمانی رسید که دشمن از سرزمین سایه‌ها چشم طمع به دلتورا دوخت. قبایل تقسیم شده بودند و هیچ‌یک از آنها به تنهایی نمی‌توانست مهاجم در حال پیشروی را که چیزی به پیروزیش نمانده بود، از سرزمین خود بیرون کند.

✽ قهرمانی به نام آدین<sup>۱</sup> از دل مردم برخاست. او مردی عامی بود - آهنگری که شمشیر و زره و نعل اسب می‌ساخت، اما از موهبت‌هایی چون قدرت، شجاعت و تیزهوشی نیز بهره‌مند بود.

✽ شبی آدین خواب کمربندی باشکوه و استثنایی را

هیچ‌یک از کتاب‌های حجیم داخل قفسه‌های کتابخانه هم نبود. کتاب، کوچک، کم‌حجم و خاک‌گرفته بود. آن را در تاریک‌ترین گوشه قفسه، میان انبوهی از کاغذها جا داده بودند - انگار کسی عمداً می‌خواست این کتاب فراموش شود.

چاره کتاب کهنه را با احتیاط روی میز گذاشت. تصمیم داشت از اول تا آخر آن را بخواند. این کار احتمالاً تمام شب وقت می‌برد. اما انتظار نمی‌رفت کسی مزاحمش شود. آنجا کسی به سراغش نمی‌آمد. اندون از تالار بزرگ، مستقیم به نمازخانه می‌رفت؛ جایی که جسد پدرش در میان شمع‌های روشن قرار داشت. مطابق قواعد، او باید تا سحر کنار جسد بیدار می‌ماند.

چاره فکر کرد: «بیچاره اندون! درست چند روز پیش بود که همین مراسم را برای مادرش انجام داد. حالا در این دنیا تنهاست؛ درست مثل من. اما دست‌کم همدیگر را داریم. ما تا دم مرگ، دوست هم هستیم و من تا جایی که بتوانم از او حمایت می‌کنم.»

حمایت در مقابل چی؟

این سؤال همچون کاردی تیز در ذهنش فرو رفت. چرا ناگهان برای اندون نگران شده بود؟ چه کسی یا چه چیزی شاه قدرتمند دلتورا را تهدید می‌کرد؟

چاره فکر کرد: «خسته‌ام و خیالات برم داشته.»

بابی‌تایی، سرش را به چپ و راست تکان داد و برای رهایی از تاریکی شمعی روشن کرد. اما یادآوری لبخند ضعیف پراندا این، وقتی که کمربند جادویی را در اتاق می‌گذاشت و در آن را قفل



دید - هفت قاب بزرگ فولادی که چکش خورده و به نازکی ابریشم درآمده و با زنجیر زیبایی به یکدیگر وصل شده بودند. روی هر یک از این قاب‌ها، یکی از گوهرهای آن قبایل نصب شده بود.

✽ آدین پی برد که دیدن این خواب دلیل مهمی داشته است. او چند ماه مخفیانه کار کرد تا توانست کمربندی شبیه آنچه در خواب دیده بود، درست کند. سپس به سرتاسر قلمرو سفر کرد تا قبایل را تشویق کند طلسمشان را به کمربند بیفزایند.

✽ قبایل ابتدا مردده و نگران بودند، اما چون تک‌تکشان از نجات سرزمینشان ناامید شده بودند، همه موافقت کردند. همین که قبیله‌ای گوهرش را می‌داد، قوی‌تر می‌شد. اما مردم راز قدرتشان را پنهان نگه داشتند و منتظر زمان مناسب ماندند.

✽ و وقتی سرانجام کمربند تکمیل شد، آدین آن را به کمر خود بست و کمربند همچون خورشید درخشید. تمام قبایل به پشتیبانی از او متحد شدند و ارتش بزرگی تشکیل دادند و با کمک یکدیگر دشمن را از سرزمینشان بیرون راندند.

✽ و به این ترتیب، آدین اولین پادشاه قبایل متحد دلتورا شد و سال‌ها با خردمندی حکومت کرد. اما او هرگز فراموش نکرد که برخاسته از همین مردم است و

منشا قدرت او، اعتماد آنهاست. و نیز هرگز از یاد نبرد که دشمن، گرچه شکست خورده، اما نابود نشده است. آدین می‌دانست که دشمن زرننگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون یک پلک زدن است. از این رو، همیشه کمربند را به کمرش می‌بست و هرگز آن را از دیدرس خود دور نمی‌کرد...

جارد خواند و خواند و هر چه بیشتر می‌خواند، بیشتر نگران می‌شد. در جیبش مداد و چند ورق کاغذ داشت، اما نیازی به یادداشت برداشتن نبود. کلمات کتاب در مغزش می‌سوخت. بیش از انتظارش می‌آموخت؛ نه فقط درباره کمربند دلتورا، بلکه درباره قواعد.

✽ اولین کسی که کمربند را از کمرش باز کرد، نوه آدین، شاه‌السترد<sup>۱</sup> بود، که در میانسالی و در اثر رفاه زیاد چاق شد، طوری که کمربند فولادی شکمش را آزار می‌داد. مشاور عالی‌السترد ترس او را تسکین داد و گفت که می‌شود کمربند را فقط در موقعیت‌های مخصوص به کمر بست. دختر السترد، ملکه آدینا<sup>۲</sup>، نیز روش پدر را دنبال کرد و در دوران حکومتش فقط پنج

1. Elstred 2. Adina

بار آن را به کمر بست. پسرش، شاه براندون<sup>۱</sup>، آن را سه بار به کمر بست. و سرانجام رسم بر این شد که پادشاه فقط در روزی که وارث تاج و تخت می شود، کمر بند را به کمر ببندد...

✦ در اثر تشویق مشاور عالی، شاه براندون دستور داد تا کارگران رالاد<sup>۲</sup> در مرکز شهر دل قصر بزرگی روی تپه بنا کنند. خانواده سلطنتی از دکان قدیمی آهنگری به قصر نقل مکان کردند و به تدریج رسم بر این شد که داخل دیوارها بمانند تا خطری تهدیدشان نکند...

وقتی جارد کتاب را بست، قلبش اندوهگین بود. شمع سوخته و کوچک شده بود و اولین روشنایی سپیده دم از پنجره به درون می تابید. لحظه ای بی حرکت نشست و فکر کرد. سپس کتاب را داخل پیراهنش سر داد و بیرون دوید تا اندون را پیدا کند.



نمازخانه در طبقه زیرین بود؛ در گوشه دنج و خلوت قصر. آنجا ساکت و سرد بود. جسد پادشاه پیر روی سکوی مرمری مرکز اتاق قرار داشت و دور آن شمع چیده بودند. اندون با سری فرو افتاده، کنار جسد زانو زده بود. وقتی جارد با عجله وارد شد، او سرش را بلند کرد. چشمانش از

1. Brandon 2. Ralad

اشک سرخ شده بود. آهسته گفت: «جارد، تو نباید اینجا باشی. برخلاف قواعد است.»

جارد نفس زنان گفت: «صبح شده. باید تو را می دیدم.»  
اندون با بدنی کوفته از جا برخاست، به طرف او آمد و آهسته پرسید: «موضوع چیست؟»

مغز جارد انباشته از مطالبی بود که شب پیش خوانده بود. کلمات از دهانش بیرون ریخت: «اندون تو باید همیشه کمر بند دلتورا را ببندی، همان طور که پادشاهان و ملکه های گذشته این کار را می کردند.»

اندون حیرت زده به او خیره شد.

جارد بازوی اندون را گرفت و با اصرار گفت: «بیا، بیا برویم و همین حالا آن را بیاوریم!»

اما اندون خود را عقب کشید. او سرش را تکان داد و گفت: «نه، جارد! می دانی که نمی توانم این کار را بکنم. قواعد...»

جارد با بی صبری پایش را به زمین کوبید: «قواعد را فراموش کن! قواعد فقط مجموعه ای از سنت هایی است که به مرور زمان به وجود آمده و مشاوران عالی آن را به صورت قانون درآورده اند. اندون! خطرناک است. به خاطر رعایت همین قواعد است که تمام فرمانروایان دلتورا روز به روز ضعیف تر از گذشته می شوند. باید جلو این کار را گرفت. با تو! باید کمر بند را بیاوری و آن را به کمرت ببندی. بعد هم باید همراه من به بیرون از دروازه های قصر بیایی!»  
بسیار تند و هیجان زده حرف می زد. اندون چهره در هم کشیده



۳

## فرار

اِندون و جارد وحشت زده برگشتند. پیرانداین میان در ایستاده و چشمان سرخ و پر کینه‌اش را بر جارد دوخته بود.

پیرانداین با گام‌های بلند وارد نمازخانه شد و زیر لب غرید:

«چطور جرئت می‌کنی شاه را تشویق کنی که از انجام وظایف و رعایت قواعد سرپیچی کند، پسرک خدمتکار؟ تو همیشه به او حسودی می‌کردی، و حالا دنبال راهی هستی تا او را نابود کنی. خائن!»

جارد گفت: «نه!» و رو به اِندون کرد و با التماس گفت: «باور کن، من از صمیم قلب، خوبی تو را می‌خواهم.»

اما اِندون وحشت زده، از او روی برگرداند.

جارد دستش را در پیراهنش برد تا کتاب را بیرون بیاورد و آن را به اِندون نشان دهد و به او ثابت کند که برای حرف‌هایش دلیل دارد.

بود و خود را از جارد عقب می‌کشید. او با نگرانی و آهسته گفت: «تو بیماری، دوست من؛ یا شاید هم خواب دیده‌ای.»

جارد به دنبالش او رفت و گفت: «نه، این تویی که در خواب زندگی می‌کنی. تو باید ببینی که بیرون قصر چه می‌گذرد. در شهر و آن سوی شهر.»

اِندون گفت: «جارد، من شهر را می‌بینم. هر روز از پنجره اتاقم آنجا را می‌بینم. بسیار زیباست.»

اما تو با مردم حرف نمی‌زنی. میان آنها نمی‌روی.

البته که نمی‌روم، چون برخلاف قواعد است.

اِندون لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «اما می‌دانم که همه چیز رو به راه است.»

جارد فریاد زد: «تو غیر از آنچه پیرانداین برایت گفته، چیزی نمی‌دانی!»

صدای سردی همچون فولاد تیز هوا را شکافت.

و آیا این کافی نیست؟

غذاها را در گاری اسبی اش خالی می کرد. وقتی جارد خود را زیر بوته های مقابل دیوارهای قصر کشاند، پیرمرد هیچ توجهی به او نکرد.

جارد دو لا دو لا از میان بوته ها به طرف جلو قصر خزید. بعد همچنان به فرار ادامه داد تا خود را به درختی رساند که نزدیک دروازه ها بود. در گذشته، او و اِندون اغلب در تنه آن درخت پنهان می شدند تا مین آنها را نبیند.

او به میان درخت تو خالی خزید و نفس زنان خود را جمع کرد. می دانست که بالاخره نگهبان ها او را پیدا خواهند کرد. شاید هم اِندون به آنها می گفت که کجا را بگردند. و وقتی پیدایش می کردند، حتماً او را می کشتند. در این مورد، هیچ تردیدی نداشت.

به خاطر کم طاقتی اش خود را ملامت می کرد؛ به خاطر اینکه با حرف های تند و هیجان زده اش اِندون را، که هنوز بهت زده بود، خسته و عزا دار بود، ترسانده بود؛ به خاطر اینکه باز چه دست پرانداین شده بود.

از جایی نه چندان دور، صدای جیرجیر و خش خش آمد. جارد با احتیاط از داخل درخت بیرون را نگاه کرد و دید که گاری حمل زباله از کنار قصر به سختی حرکت می کند و به سوی دروازه های قصر پیش می رود. پیرمرد جلو گاری نشست و عنان را به دست گرفته بود و اسب خسته اش را پیش می راند.

قلب جارد به شدت می تپید. شاید این بهترین فرصت بود تا از قصر فرار کند! اما چطور می توانست از قصر فرار کند و اِندون را تنها

پرانداین فریاد زد: «مواظب باشید، عالیجناب! چاقو دارد!» و به جلو پرید و طوری که انگار می خواهد از اِندون حمایت کند، او را زیر ردایش کشید. بعد صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «آدمکش! خائن! نگهبان ها! نگهبان ها!»

لحظه ای جارد بر جا میخکوب شد. سپس صدای زنگ های خطر را شنید، و بعد فریادهای هشدار و صدای قدم های سنگین را که به طرف نمازخانه می دویدند. جارد لبخند پیروزمندانه و تمسخرآمیز پرانداین را دید و متوجه شد او فرصتی را که مدت ها منتظرش بوده، به دست آورده است. فرصتی که برای همیشه از شر جارد خلاص شود.

جارد می دانست که اگر جانش را دوست دارد، باید فرار کند. او پرانداین را کنار زد و همچون باد از نمازخانه گریخت. جارد از پله ها بالا رفت، به سوی پشت قصر دوید و خود را به درون آشپزخانه بزرگ و نیمه تاریک انداخت. آشپزها تازه داشتند آتش اجاق های بزرگ را روشن می کردند. پشت سرش، صدای نگهبان ها را می شنید که فریاد می زدند: «خائن! بگیریدش! بگیریدش!»

اما آشپزها سعی نکردند او را بگیرند. آخر، از کجا می دانستند او همان کسی است که نگهبان ها دنبالش می کنند؟ او دوست پادشاه جوان بود و سال ها بود که او را می شناخت. از این رو، وقتی جارد با عجله وارد آشپزخانه شد و از در دیگر بیرون دوید، همه فقط او را نگاه کردند.

همه جا خلوت بود و فقط پیرمرد زنده پوشی داشت باقیمانده

نزدیک پایین ترین شاخه درخت دهان باز کرده بود.

از آنجا می توانست نگهبان ها را ببیند که همه جا پخش شده بودند. اما او به پنهان شدن عادت داشت. روی شکم دراز کشید، خود را به شاخه چسباند و احتیاط کرد که شاخه تکان نخورد.

حالا گاری زباله درست زیر پایش بود. او منتظر شد تا لحظه مناسب فرا برسد. آن وقت به آرامی پشت گاری پرید و به سرعت، خود را میان ته مانده های چسبناک غذاها فرو برد تا کاملاً از نظر پنهان شود.

خرده های نان، پوست سیب، پنیر کپک زده، استخوان های گاز زده و کیک های نیم خورده به صورتش فشار می آوردند. بوی زباله ها هم کم و بیش نفسش را بند آورده بود. چشمانش را محکم بست و نفسش را حبس کرد.

صدای پاهای اسب را می شنید. صدای فریاد نگهبان هایی که دنبال او می گشتند، نیز از دور دست شنیده می شد. و سرانجام توانست صدای اولین دروازه چوبی را بشنود که با صدای جیرجیر باز می شد.

همچنان که گاری با زحمت پیش می رفت، قلب جارد تاپ تاپ می زد. بعد شنید که دروازه ها پشت سرش بسته و دروازه های دوم باز شدند. به زودی، به زودی...

گاری بی وقفه تکان می خورد و بالا و پایین می پرید، اما به حرکت خود ادامه می داد. دومین لنگه دروازه نیز با صدای جیرجیری محکم بسته شد. سپس جارد فهمید که برای اولین بار

و بدون حامی آنجا بگذارد؟ حالا دیگر مطمئن بود که پراند این آدم پست و شریری است.

اگر بمانی، می میری و دیگر هرگز نمی توانی به بدون کمک کنی. هرگز!

با این افکار، به خود آمد. مداد و کاغذ را از جیبش بیرون آورد و یادداشتی نوشت.

الا گلار بلا هلا ملان املا  
تایلا الا بلا رلا اشتلای هلا  
رلا فلا بلا الا لا تلالر رلا الا  
بلاز لان ملان میلا آلا یلام

اگر به من احتیاج داشتی، هدف بالاتر را بزن، من می آیم. او یادداشت را در سوراخی در تنه درخت جا داد. در این فکر بود که آیا دوستش آن را می بیند یا نه. ممکن بود اندون تمام حرف های پراند این را باور کرده باشد و دیگر سراغ آن محل نیاید. اما او آنچه را از دستش برمی آمد، کرده بود. حالا دیگر گاری نزدیک تر شده بود و به زودی از زیر درخت عبور می کرد. این تنها شانس او بود.

همان طور که قبلاً هم بارها این کار را کرده بود، از میان تنه خالی درخت بالا رفت و به زور، خود را از حفره ای بیرون کشید که

تردید نداشت که پیرمرد لال هم هست و نمی تواند حتی به اسبش هم کلمه ای بگوید.

جارد از پشت گاری پایین پرید و در میان چاله ای کنار جاده قل خورد. گاری به طرف پایین تپه به راه خود ادامه داد و او همان جا به تماشا ایستاد.

هنگامی که مردم ژنده پوش به توده های زیاله هجوم بردند، پیرمرد خیره به جلویش نگاه کرد. جارد دید که مردم بر سر باقیمانده غذاهای روی میز قصر با هم می جنگند تا بتوانند دهان و سبدهایشان را از استخوان های گاز زده، خرده های نان و پوست میوه ها پر کنند. آنها داشتند از گرسنگی می مردند.

جارد با قلبی اندوهناک به قصر نگاه کرد. از آنجا فقط نوک برج های قصر دیده می شد که از میان مه درخشان بیرون زده بودند.

احتمالاً در همین لحظه اندون از پنجره اتاقش به شهر نگاه می کرد. او از آنجا صلح، زیبایی و وفور نعمت را می دید، او در واقع، دروغ را می دید؛ دروغی که به یاری تصاویری بر پرده ای از مه به وجود آمده بود.

چه مدتی بود که این جادوی اهریمنی چشمان پادشاهان و ملکه های دلتورا را کور کرده بود؟ و چه کسی آن را به وجود آورده بود؟

کلمات کتاب به ذهن جارد هجوم آورد. از وحشت به خود لرزید.

در عمرش، بیرون دیوارهای قصر است. در حقیقت، به زودی به شهر زیبایی می رسید که اغلب از پنجره اتاقش آن را دیده بود. باید نگاه می کرد. بیش از حد کنجکاو شده بود. به آرامی در جایش تکان خورد تا چشمان و بینی اش را از میان ته مانده های غذا بیرون آورد.

جارد برگشت و به قصر نگاه کرد. حالا می توانست دیوار و دروازه ها را ببیند. می توانست بالای آن دره کم عمق را ببیند. اما - حیرت زده از گوشه چشمش نگاه کرد - چرا نمی توانست برج های قصر را ببیند؟ یا نوک درختان داخل قصر را؟ بالای دیوار، فقط مه درخشانی به چشم می خورد.

فکر کرد چشمانش اشتباه می بیند، و آنها را مالید. اما مه از بین نرفت.

گیج شده بود. سرش را برگرداند تا به طرف شهر نگاه کند. و چنان یکه خورد و وحشت کرد که چیزی نمانده بود فریاد بکشد. او به جای شهری زیبا، مخروبه ای را پیش رو می دید.

ساختمان های زیبا فرو ریخته بودند. جاده ها پر از چاله بود. مزارع زرد و پوشیده از علف بود. درختان خمیده و خشک شده بودند. پایین دره، جمعیتی ژنده پوش و لاغر، کیسه و سبد به دست، به انتظار ایستاده بودند.

جارد سعی کرد خود را از میان زیاله ها بیرون بکشد. چنان گیج شده بود که دیگر برایش مهم نبود گاریچی صدایش را بشنود. اما پیرمرد رویش را برگرداند. جارد متوجه شد که او ناشناخت.

... دشمن زرننگ و زبرک است و در مقابل خشم و حسادت او  
هزاران سال همچون یک پلک زدن است.  
ارباب سایه‌ها به حرکت در آمده بود.



۴

## دکان آهنگری

جارد اصلاً به خاطر نمی‌آورد که چطور تلاش کرده و خود را از  
گودال بیرون کشیده بود. به یاد نمی‌آورد که چطور سکندری خوران  
از میان علف‌های درهم تنیده و بوته‌های خاردار آن سوی جاده  
عبور کرده بود. نمی‌دانست چه چیزی او را به سوی دکان آهنگری  
هدایت کرده بود - جایی که او سرانجام از حال رفته و نقش زمین  
شده بود.

شاید از دور، درخشش آتش را دیده بود. شاید صدای کوبیدن  
چکش آهنگری را بر فلز داغ و سرخ شنیده بود و صدا او را به یاد  
همان درس‌های آهنگری انداخته بود که با ایندون داشتند. و یا  
شاید روح آدین مواظبش بود. زیرا کراین آهنگر، آن مرد شجاع و  
نیرومند، شاید تنها کسی در شهر دل بود که به او جا و مکان می‌داد.

پیرمرد با ترشرویی گفت: «خیلی بد شد.» و دوباره مشغول کار شد و ادامه داد: «اگر این کار را کرده بودی، خیلی‌ها در شهر دل از تو ممنون می‌شدند.»

از این حرف، نفس جارد بند آمد. پس نظر مردم این بود. پادشاه مورد لطف و محبت مردم نبود، بلکه مورد نفرت آنها بود. و تعجبی هم نداشت. تا جایی که مردم می‌دانستند، او پشت دیوارهای بلند و در ناز و نعمت زندگی می‌کرد؛ در حالی که آنها زجر می‌کشیدند. آنها نمی‌دانستند که شاه از بدبختی مردم اطلاعی ندارد.

پیرمرد بدون اینکه رویش را برگرداند، گفت: «نگهبان‌ها نمی‌آیند. من لباس‌های تو را از بالای صخره‌ها تو دریا انداختم و دیدم که نگهبان‌ها لباس‌هایت را پیدا کردند. آنها فکر می‌کنند که تو غرق شده‌ای.»

جارد نمی‌دانست چه بگوید. او دید که کراین کار چکش زدن بر نعل اسبی را تمام کرد. بی‌اراده، انبرهای سنگینی را از کنار کوره برداشت و جلو رفت. کراین با تعجب به جارد نگاه کرد، اما گذاشت که او نعل اسب را بردارد و آن را در بشکه آب فرو کند. آب فیسی صدا داد و قل‌قل کرد تا اینکه آهن سرد شد.

پیرمرد آهسته گفت: «تو قبلاً هم این کار را کرده‌ای.»

جارد سر تکان داد: «بله، کمی.»

او با احتیاط نعل اسب را از آب بیرون آورد و کناری گذاشت. کراین که او را تماشا می‌کرد، گفت: «من دیگر پیر شده‌ام. پسر، که لباس‌هایش را پوشیده‌ای، سه سال پیش کشته شد. همسرش

کراین او را از زمین بلند کرده و کمکش کرده بود تا به درون خانه کوچکش، پشت دکان آهنگری برود. وقتی صدا زده بود، دختری خوش‌سیما دوان‌دوان به سویشان آمده بود. دختر نگاهی پرسشگرانه به آنها انداخته بود، اما در سکوت به کراین کمک کرده بود تا به جارد آب و نان بدهد و زخم‌ها و خراش‌های روی بدنش را بشوید. آنها لباس‌های کثیف و پاره را از تن جارد در آورده، لباس خواب ساده و بلندی به او پوشانده و او را در تخت‌خواب باریکی خوابانده بودند.

و بعد جارد به خواب رفته بود.

غروب بود که از خواب بیدار شد و بار دیگر صدای چکش را بر فلز شنید، و نیز صدای دختر را که در آشپزخانه آواز می‌خواند. تمام روز را خوابیده بود.

در انتهای تخت‌خوابش، یک دست لباس دید. آنها را پوشید، تخت را مرتب کرد و بیرون خزید.

کراین در دکان آهنگری مشغول کار بود. پیرمرد برگشت و بدون هیچ سخنی، او را نگاه کرد.

جارد با دست‌پاچگی گفت: «با تمام وجود، از محبتی که به من کردید، متشکرم. حالا دیگر می‌روم. چون دلم نمی‌خواهد شما را به دردسر بیندازم. اما از شما خواهش می‌کنم که اگر نگهبانان قصر به جست‌وجویم آمدند، نگویید که من اینجا بوده‌ام. آنها به شما می‌گویند که من می‌خواسته‌ام پادشاه را به قتل برسانم. اما این حقیقت ندارد.»



قبل از او مرد؛ سر زایمان بچه‌اش. حالا من فقط یک فرزند دارم، آنا! ما زندگی ساده‌ای داریم. اما همیشه غذایی برای خوردن هست. و تا وقتی که نیرویی در بدن داشته باشیم، غذا خواهیم داشت.»

او به دست‌های جارد نگاه کرد - نرم و سفید، با ناخن‌های بلند و گرد شده - و گفت: «اگر بخواهی، می‌توانی اینجا بمانی. اما برای امرار معاش باید کار کنی. موافقی؟»

جارد محکم گفت: «موافقم.»

هیچ چیز بیشتر از ماندن در آنجا او را خوشحال نمی‌کرد. او از آهنگر پیر خوشش می‌آمد، از آنای زیبارو و آرام خوشش می‌آمد و در ضمن، در آنجا می‌توانست به قصر نزدیک باشد. حالا دیگر برای اِندون کاری از دستش برنمی‌آمد، جز اینکه مراقبتش باشد. او قبلاً قول داده بود که این کار را می‌کند.

پراندا این فکر می‌کرد که او مرده است، اما بعید به نظر می‌آمد که در این مورد چیزی به اِندون بگوید. به نفع او بود که بگذارد پادشاه فکر کند جارد هنوز زنده است و خطرناک. اگر اِندون برای جانش می‌ترسید، دقیقاً هر چه را که او می‌گفت، انجام می‌داد.

جارد فکر کرد: «اما بالاخره روزی اِندون می‌فهمد که حق با من بوده است. روزی ممکن است مرا خبر کند. و اگر این اتفاق بیفتد، من آماده خواهم بود.»

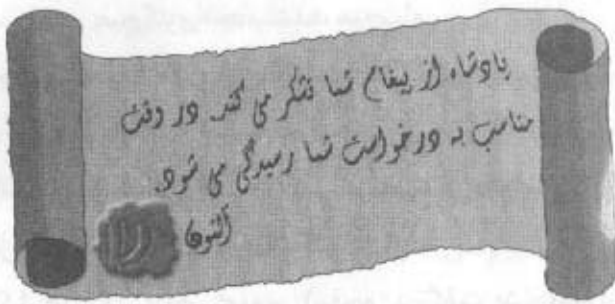
پس قرار بر این شده بماند. جارد قیچی را برداشت و موهای بافته بلندش را که به راحتی نشان می‌داد از قصر آمده است، چید. و از آن به بعد، هر روز در دکان آهنگری کار کرد.

از قبل می‌دانست که چطور آهن داغ و فولاد را چکش بزند و از آن شمشیر و سپر بسازد. حالا باید چیزهای ساده‌تری یاد می‌گرفت. چیزهایی مثل ساختن نعل اسب، تبر و تیغه‌های گاوآهن. اما این کارها را زود یاد گرفت و هر چه بازوانش قوی‌تر و دستانش از کار سخت سفت‌تر می‌شد و بیشتر پینه می‌بست، بیشتر و بیشتر می‌توانست کارهای آهنگری را انجام دهد.

دکان آهنگری شلوغ بود، اما کراین و آنا همچنان فقیر بودند. جارد خیلی زود متوجه شد علت فقر آنها این است که مردم شهر دل حتی از آنها هم فقیرترند و نمی‌توانند مزد آهنگر را بپردازند. در حقیقت، بعضی‌ها هیچ چیز نمی‌دادند. اما کراین کار آنها را هم انجام می‌داد و می‌گفت: «هر وقت داشتی، بده.»

روز دوم، جارد با قلبی اندوهگین متوجه شد که هر چه او و اِندون درباره زندگی بیرون از قصر یاد گرفته بودند، دروغ بوده است. شهر محل گرسنگی، بیماری و مبارزه بود. در آن سوی دیوارهایش، موجودات ترسناک و عجیب و دسته‌های راهزن پرسه می‌زدند. سال‌ها بود که کسی خبری از شهرها و دهکده‌های پراکنده خارج شهر نداشت.

بسیاری از مردم از شدت گرسنگی ضعیف شده بودند. با این حال، گفته می‌شد که در تاریکی شب، گازی‌های سنگینی که به



شدت از آنها محافظت می‌شود، با انبوهی از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های مختلف، وارد شهر می‌شود و به طرف دروازه‌های قصر می‌رود. کسی نمی‌دانست این گاری‌ها از کجا می‌آیند. شب دوم، آنها کنار آتش نشسته بودند که کراین زیر لب گفت: «به هر حال، این گاری‌ها از جای دوری می‌آیند. چنین غذاهای مجلی این دور و برها پیدا نمی‌شود.»

آنا افزود: «می‌گویند که زمانی دلتورا سرزمین صلح و فراوانی بوده است. اما از آن زمان سال‌های زیادی می‌گذرد.» جارد فریاد زد: «پادشاه جدید از این موضوع هیچ اطلاعی ندارد، باید به او می‌گفتید...»

کراین با عصبانیت غرید: «به او می‌گفتیم؟ بارها و بارها به او گفتیم!»

او روی صندلیش چرخ می‌زد و از روی طاقچه، صندوقچه‌ای قدیمی و کهنه را برداشت. آن را به طرف جارد دراز کرد و دستور داد: «بازش کن!»

جارد در صندوقچه را باز کرد. داخل آن، چند طومار کوچک با لبه‌های طلایی بود. او که حیرت کرده بود، یکی از طومارها را برداشت و آن را باز کرد.

جارد با چهره درهم کشیده، طومار را داخل صندوقچه گذاشت و طومار دیگری برداشت. دقیقاً مثل قبلی بود. و همین‌طور هم طومارهای بعدی و بعدی. تنها تفاوتی که طومار چهارم با طومارهای قبلی داشت، این بود که به جای شاه، ملکه آن را امضا کرده بود. لیلیا!

جارد به یاد آورد که ملکه لیلیا مادر آلتون بود. او طومارها را زیر و رو کرد. صدها طومار آنجا بود و همه با مهر سلطنتی. بعضی از آنها قدیمی‌تر از بقیه بودند و امضای کسانی در زیرشان بود که او نامشان را در درس‌های تاریخ خوانده بود.

کراین به جارد نگاه کرد، که طومارها را می‌خواند، و گفت: «همه طومارها مثل هم هستند. تنها فرقی که در آنهاست. قرن‌هاست که مردم این پیغام‌ها را به قصر فرستاده و درخواست کمک کرده‌اند. و این طومارهای لعنتی تنها جوابی است که به آنها

جارد از ترس مورمورش شد. اما در خودش نمی‌دید که به آنا بگوید اشتباه می‌کند. اگر او می‌فهمید که پادشاه کمربند را نمی‌بندد و آن را در اتاقی زیر نظارت دیگران نگه می‌دارد، آخرین امیدش را از دست می‌داد.

آن شب وقتی جارد به رختخواب رفت، با خود گفت: «آه، اِندون! نمی‌توانم به تو نزدیک شوم، مگر خودت بخواهی. از تو خیلی خوب مراقبت می‌شود. اما تو می‌توانی با من تماس بگیری. به درخت تو خالی برو. یادداشت مرا بخوان. علامت را بفرست.»

از آن زمان به بعد، جارد هر سپیده دم، قبل از شروع کار به درخت روی تپه نگاه می‌کرد که از میان ابر مه‌آلود بیرون زده بود. او با دقت به دنبال برق نیزه طلایی شاه در بالای درخت می‌گشت؛ علامتی که نشان می‌داد اِندون به کمک او نیاز دارد. مدت زمان زیادی گذشت تا اینکه علامت رسید، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

رسیده است. هیچ کاری انجام نشده، هیچی!»

خشم و اندوه گلوی جارد را گرفت. او تا جایی که می‌توانست خود را آرام کرد و گفت: «دست‌کم، شاه آنتون هرگز پیغامی از شما دریافت نکرده، کراین. فکر می‌کنم مشاور عالی موضوع را از او پنهان می‌کرده است - مردی به نام پرانداین.»

کراین با انگشت آهسته به صندوقچه زد و گفت: «شاه تمام این جواب‌ها را امضا کرده و مهر سلطنتی خود را پایین آنها زده است، همان‌طور که مادرش و پدر بزرگش قبل از او این کار را کرده‌اند.»

جارد توضیح داد: «طبق قواعد - آداب و رسوم - مشاور عالی از طرف شاه جواب‌ها را می‌نویسد و آنها را برای امضا پیش شاه می‌برد. پادشاه پیر هر چه را که پرانداین مقابلش می‌گذاشت، امضا می‌کرد و مهر می‌زد.»

کراین با پرخاش گفت: «پس او آدم ضعیف و احمقی بوده است. و شکی نیست که پسرش هم همین‌طور است! اِندون هم مثل پدرش آدم به درد نخوری است!»

او سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و زیر لب ادامه داد: «برای دلتورا می‌ترسم. ما آن قدر ضعیف شده‌ایم که اگر از سرزمین سایه‌ها به ما حمله کنند، نمی‌توانیم از کشورمان دفاع کنیم.»

آنا او را تسکین داد: «آریاب سایه‌ها به کشورمان حمله نخواهد کرد، پدر بزرگ! نه تا وقتی که کمربند دلتورا از ما محافظت می‌کند. و پادشاه ما از کمربند مراقبت می‌کند. دست‌کم، این کار را برای ما می‌کند.»



۵

## حمله غافلگیرانه دشمن

سال‌ها سپری شد و زندگی همچنان ادامه داشت. کرایین پیر مرد و جارد جای او را در آهنگری گرفت. جارد گاهی تقریباً فراموش می‌کرد که در گذشته زندگی دیگری هم داشته است. سال‌هایی که در قصر گذرانده بود به نظرش همچون رؤیا بود. اما هنوز، هر سپیده دم به درخت روی تپه نگاه می‌کرد. و هنوز اغلب کتاب کوچکی را که در کتابخانه قصر یافته بود، می‌خواند و از آینده‌ای که پیش رو داشتند به وحشت می‌افتاد. برای آنای محبوبش و طفلی که در راه داشت، می‌ترسید. برای خودش می‌ترسید، برای اندون و برای تمام دلتورا. درست هفت سال پس از شبی که اندون تاجگذاری کرده بود، شبی جارد بی‌تابانه در رختخواب غلت می‌زد. آنا به آرامی گفت: «تقریباً صبح شده و تو هنوز نخوابیده‌ای. از چی ناراحتی؟» جارد آهسته گفت: «نمی‌دانم، عزیزم. اما نمی‌توانم بخوابم.»

آناکه از تخت پایین می آمد، گفت: «شاید اتاق زیادی گرم است. لای پنجره را کمی باز می کنم.»  
او پرده را کنار کشید و تازه قفل پنجره را باز کرده بود که ناگهان جیغی کشید و عقب پرید.

جاردار از تخت پایین پرید و به سوی او دوید. وقتی جاردار دستش را به طرف آنا دراز کرد، آنا با انگشت به چیزی اشاره کرد و گفت: «آنجا را ببین. اوه، جاردا! آنها چه هستند؟»

جاردار از لای پنجره نگاه کرد و نفسش بند آمد. در آسمان، بالای قصر روی تپه، چیزهای غول پیکر و وحشتناکی چرخ می زدند. هوا هنوز آن قدر روشن نشده بود که بتوان آنها را به وضوح دید. اما تردیدی نبود که پرنده های غول پیکری هستند. آنها هفت پرنده بودند. گردنشان دراز بود. منقارهای عظیم و خمیده و حشیانه ای داشتند. بال های نیرومندان به طرزی زشت، اما قدرتمند در هوا تکان می خورد. جاردار نگاه کرد و دید که آنها شیرجه رفتند و دوباره اوج گرفتند و بعد از یکدیگر جدا شدند و به سرعت در جهت های مختلف به پرواز درآمدند.

نامی به ذهن جاردار رسید؛ نامی از کلاس درس سال های پیشین. آهسته گفت: «آق بابا.» و دستش را روی شانه همسرش فشرد.

آنا برگشت و با چشمانی گشاد و ترسان به او نگاه کرد.  
جاردار همچنان که به قصر خیره شده بود، به آرامی تکرار کرد: «آق بابا. پرندگان عظیمی که گوشت مردار می خورند و هزاران سال

عمر می کنند. هفت تا از آنها در خدمت ارباب سایه ها هستند.»  
آنا زمزمه کرد: «چرا آنها اینجا آمده اند؟»  
جاردار گفت: «نمی دانم، اما می ترسم که...» و بلافاصله سخنش را قطع کرد و به جلو خم شد.

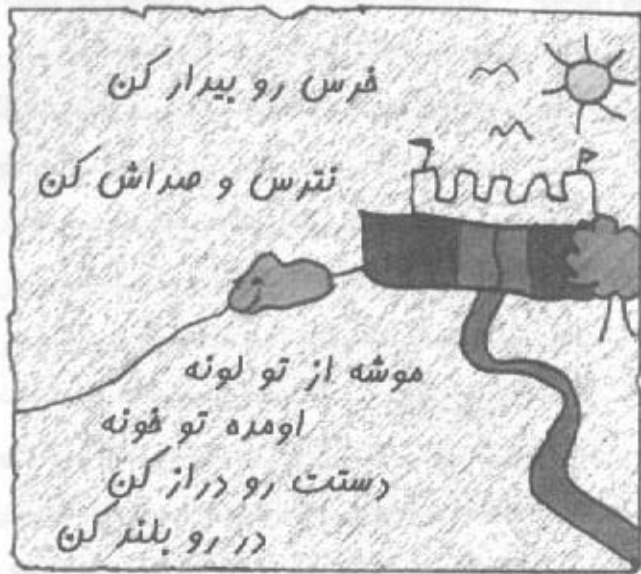
او چیزی دیده بود که در اولین پرتو لرزان خورشید می درخشید. لحظه ای بی حرکت ایستاد. سپس به طرف آنا برگشت. چهره اش جدی و رنگش پریده بود.  
او گفت: «تیر اندون روی درخت است. احضارم کرده.»



چند لحظه بعد، جاردار لباس پوشید و از خانه پشت آهنگری بیرون رفت.

چطور می توانست خود را به اندون برساند؟ اگر از دیوار بالا می رفت، قطعاً نگهبان ها او را می دیدند و قبل از اینکه پایش به زمین برسد، هدف ده ها تیر می شد. گاری ای که باقیمانده غذاها را حمل می کرد، دیگر به دردش نمی خورد. پراندان حتماً حدس زده بود که جاردار با گاری فرار کرده است. چون پس از آن دیگر اجازه نداده بود گاری به قصر وارد شود. این روزها گاری میان دو دروازه می ایستاد و نگهبان ها کیسه های زیاله را داخل آن بار می زدند.  
جاردار در حالی که می دوید، فکر کرد: «فقط خود اندون می تواند

کمکم کند. شاید چشم انتظار من است؛ منتظرم است تا...»  
اما با رسیدن به دروازه های قصر، نفس زنان سرعتش را کم کرد و دید که دروازه ها محکم بسته شده اند و در جاده بیرون قصر اثری



جارد با نفرت کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت. دوباره به دور و بر و دروازه‌های بسته نگاه کرد. هنوز اثری از جنینده‌ای به چشم نمی‌خورد. هیچ علامتی نبود. هیچی، بجز تیر چوبی روی زمین و کاغذ مچاله شده که همراه نسیم به آرامی قل می‌خورد و از کنارش دور می‌شد. به کاغذ مچاله شده خیره شد و دوباره به یاد شعر بی‌معنی آن افتاد.

با سر در گمی فکر کرد که عجیب است. آن شعر شبیه نوعی دستورالعمل بود؛ دستورالعملی که هر بچه کوچکی می‌توانست بخواند و به خاطر بسپارد.

فکری به ذهنش رسید. دنبال کاغذ دوید و دوباره آن را

از کسی به چشم نمی‌خورد.

جارد نزدیک تر شد. پشتش مور مور می‌شد. علف‌های بلندی که دیوارهای قصر را احاطه کرده بودند، در نسیم صبحگاهی نجوا می‌کردند. شاید با پای خودش به طرف تله می‌رفت. شاید هر لحظه سربازان از میان علف‌ها بیرون می‌پریدند و او را دستگیر می‌کردند. شاید اندون بالاخره تصمیم گرفته بود که به او خیانت کند و او را به پرانداین تحویل دهد.

پاهایش روی خاک جاده به چیزی خورد. پایین را نگاه کرد و تیر چوبی بچه‌گانه‌ای را دید. تکه کاغذ کوچکی به دور تیر بسته شده بود.

قلب جارد به سختی می‌تپید. خم شد، تیر را برداشت و کاغذ را از دور آن باز کرد. اما همین که کاغذ را صاف کرد و نگاهی به آن انداخت، هیجانش فرو نشست.

فقط یک نقاشی کودکانه بود. بچه یکی از درباریان با تیر و کمان تمرین می‌کرده و بالای دیوار تیر می‌انداخته است؛ درست مثل او و اندون، زمانی که کوچک بودند.

اندون، زمانی که کوچک بودند.

همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود. با اشتیاق، همراه اندون و شارن، که سایه به سایه او حرکت می‌کرد، از پله‌ها بالا رفت. او به آخرین پله رسید. سپس ناگهان از حرکت باز ایستاد.

سه قفل طلایی اتاق برج شکسته و در آن باز بود. سه نگهبان بیرون اتاق نیز، در حالی که همچنان شمشیرهایشان را در دست می‌فشردند، روی زمین افتاده و مرده بودند.

جارد از پشت سر صدای هق‌هقی شنید. اندون از کنار او گذشته و داخل اتاق دویده بود. صدای فریاد دردناکی به گوش رسید، و بعد سکوت.

گویی قلب جارد از جا کنده شد. او و شارن آرام به دنبال شاه وارد اتاق شدند.

اتاقی گرد و کوچک برج بسیار ساکت بود و بوی نامطبوعی در هوا به مشام می‌رسید. از پنجره باز اتاق، آسمان دیده می‌شد. نور تند و قرمز خورشید که تازه از افق سر برآورده بود، میان توده‌ای ابر می‌درخشید. جعبه شیشه‌ای محافظ کمر بند دلتورا شکسته و هزاران تکه شده بود.

اندون روی خرده شیشه‌های شفاف زانو زد. کمر بند - یا در واقع بقایای آن - مقابلش روی زمین بود. کمر بند را برداشت. کمر بند بین دستانش شل و آویزان بود - زنجیر فولادی به هم بافته شده بی‌مصرفی که قاب‌هایش کنده یا مجاله شده بود. هفت گوهر آن نیز سر جایشان نبودند.

باید سریع اقدام کنیم. باید فوری به برج برویم تا اندون کمر بند دلتورا را ببندد.»

اندون که رنگ از چهره‌اش پریده بود، با لکنت گفت: «اما جارد، من... من نمی‌توانم قواعد...»

جارد که به طرف در می‌رفت، آهسته گفت: «قواعد را فراموش کن. اندون. یک بار به تو گفتم و به حرفم گوش نکردی. یک اشتباه را دو بار تکرار نکن. کمر بند تنها راه حمایت از دلتورا است. مردم روی تو حساب می‌کنند که از آن مراقبت کنی. و من فکر می‌کنم که خطری آن را تهدید می‌کند؛ خطری بزرگ.»

اندون مرده و بی‌حرکت ایستاده بود. اما شارن دست او را در دست گرفت و با ملایمت گفت: «تو پادشاه هستی، اندون. وظیفه تو در برابر دلتورا بسیار مهم‌تر از وظیفه تو در برابر رعایت قواعد است. بیا با هم به برج برویم.»

و سرانجام اندون به تأیید سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، با هم می‌رویم.»



آنها از پله‌های بزرگ بالا رفتند - از طبقه اول، دوم و سوم گذشتند و به اتاق برج رسیدند، سعی کردند سر و صدا نکنند. در راه، کسی را ندیدند. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و اگر چه آشپزها توی آشپزخانه، در طبقه پایین، می‌پلکیدند، اما عده اندکی در قصر بیدار بودند.

هنوز به پاگرد آخرین پله نرسیده بودند که جارد فکر کرد



## خیانت

شارن با فریادی خود را کنار شوهرش رساند و به آرامی کمکش کرد تا از جا بلند شود. اندون برخاست و کمر بند خالی و نابوده شده را که در نوسان بود، محکم در مشت فشرد. ناامیدی جارد را در بر گرفت. بلایی که همه از آن می ترسیدند، بر سرشان آمده بود. دشمن پیروز شده بود.

خنده تمسخرآمیز ضعیفی را پشت سرش شنید. پرانداین میان آستانه در ایستاده بود. با آن ردای بلند و سیاه، از همیشه بلندتر و استخوانی تر به نظر می آمد، اما گویی نقاب از چهره اش افتاده بود. آن حالت جدی و باوقارش از بین رفته بود. حالا چشمانش از طمع و پیروزی می سوخت و بی رحمی و خشونت بر لبانش سایه افکنده بود.

او با خشم گفت: «خوب جارد! تو از گور بلند شدی تا دوباره در کار من دخالت کنی. اما خیلی دیر شده. به زودی - خیلی زود -



پرانداین با بی‌رحمی خندید: «آن گوهرهای گرانبها از هم جدا شده و به جای دوری منتقل شده‌اند. آنها را در جایی پنهان کرده‌ایم که کسی جرئت ندارد به سراغشان برود. وقتی شما و توله‌تان بمیرید، به هر حال پیدا کردن آنها دیگر سودی ندارد.»

اتاق در تاریکی فرو رفت و رعدی بیرون برج غرید. چشمان پرانداین از پیروزی درخشید. او آهسته گفت: «ارباب سایه‌ها دارد می‌آید.»

شارن مقابل دیوار کز کرد و ناله‌ای سر داد. بعد، انگار که چیزی می‌شنود، پاورچین پاورچین به سوی پنجره باز رفت و بیرون را نگاه کرد، نه رو به آسمان سیاه، بلکه به طرف پایین، رو به سوی پایین برج. لحظه‌ای بعد، او به عقب پرید و دستش را روی دهانش گذاشت، گویی می‌خواست فریادی را فرو دهد.

پرانداین ناگهان متوجه شد و با خشم گفت: «موضوع چیست؟» شارن سرش را به چپ و راست تکان داد و با لکنت گفت: «هیچی. اشتباه کردم. چیزی آنجا نیست.»

جاره با ناامیدی فکر کرد: «آه شارن، حتی یک بچه هم می‌تواند بفهمد که دروغ می‌گویی. متشکریم. اما هر کسی که به کمک آمده، سرنوشت شومی در انتظارش است.»

پرانداین در حالی که به آن سوی اتاق می‌رفت، به ایندون و جارد گفت: «سر جای‌تان بمانید، وگرنه شارن فوری کشته می‌شود.»

همین که پرانداین دستش را به طرف شارن دراز کرد، او خود را

عقب کشید و دوباره فریاد زد: «نه، بیرون را نگاه نکن! کسی آنجا نیست!»

پرانداین با عصبانیت گفت: «که نظر تو این است!» و سر و شانه‌هایش را از پنجره باز بیرون برد.

یک لحظه بعد، شارن پشت سر او خم شد. دستانش را دور زانوان پرانداین حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد و از پنجره بیرون انداخت.

جاره و ایندون بر جای می‌خکوب شده بودند. آنها صدای فریاد دشمنشان را که از آن ارتفاع به طرف زمین سخت شیرجه می‌رفت، می‌شنیدند. هر دو حیرت‌زده به قامت کوچکی خیره مانده بودند که از کنار پنجره رو به آنها برمی‌گشت.

شارن با خونسردی گفت: «همیشه در تالار بزرگ قصر، دل‌تک‌های کوچک را می‌دیدم که از آن پایین دل‌تک‌های بزرگ‌تر را گیج می‌کردند. با خودم گفتم از کجا معلوم که من نتوانم این حيله را به کار ببندم و مؤثر نشود.»

جاره با لکنت گفت: «از... از پنجره چه دیدی؟»

شارن سرش را تکان داد و گفت: «هیچی! همان‌طور که به او گفتم. اما می‌دانستم که حرفم را باور نمی‌کنند. و می‌دانستم که خم می‌شود تا بیرون را ببیند. چرا باید از عروسک کوچولوی بزرگ‌کرده‌ای مثل من بترسد؟»

جاره با تحسین به او خیره شد و بعد رو به ایندون گفت: «تو درست مثل من از همسر شانس آورده‌ای.»

إندون آرام، به تأیید سر تکان داد. هنوز مبهوت بود.  
 رعد در بیرون می‌غرید و همچون جانوری وحشی تهدیدآمیز بود. ابرهای سیاه با نبه‌های کبودرنگ به سوی برج می‌غلتیدند و پیش می‌آمدند.

جارد بلافاصله گفت: «باید به سرعت به طرف تونل برویم. زود باشید!»



از پله‌ها پایین دویدند. سر و صداهای وحشتناکی در قصر پیچیده بود. ساکنان قصر از خواب بیدار می‌شدند و وحشت‌زده، تاریکی را روبه‌رویشان می‌دیدند.

وقتی آن سه به در نمازخانه رسیدند، إندون ناله کرد: «من این بلا را سر مردم آوردم. چطور می‌توانم آنها را ترک کنم؟»

جارد نفس‌زنان گفت: «إندون، تو چاره‌ای نداری. باید خانواده‌ات زنده بمانند، وگرنه دلتورا برای همیشه در چنگ ارباب سایه‌ها اسیر می‌شود.»

او إندون و شارن را به داخل نمازخانه هل داد و در را پشت سرشان بست. بعد گفت: «ما فوری به دکان آهنگری می‌رویم.» و با عجله به طرف ورودی تونل رفت.

آنجا سر فرصت تصمیم می‌گیریم که چه کنیم.  
 شارن گفت: «باید از شهر فرار کنیم و جایی برای مخفی شدن پیدا کنیم.»

اما إندون، در حالی که مشت‌های فولاد در هم تنیده‌اش را، که زمانی

کمربند دلتورا بود، در دست می‌فشرد، فریاد زد: «نمی‌توانم فرار کنم و مخفی شوم. باید گوهرها را پیدا کنم و آنها را به سر جایشان، روی کمربند، برگردانم. بدون آنها در مانده‌ام و سرنوشت شومی در انتظار دلتوراست.»

جارد نگاهی به چهره نگران شارن انداخت و دست دوستش را گرفت و محکم گفت: «گوهرها باید پیدا شوند. اما تو کسی نیستی که باید آنها را پیدا کنی، إندون. ارباب سایه‌ها به جست‌وجوی تو می‌آید. تو باید مخفی شوی و منتظر بمانی.»

إندون با ناامیدی گفت: «اما اگر قبل از پیدا شدن گوهرها و درست شدن دوباره کمربند من بمیرم، آن وقت چه؟ کمربند فقط وارث حقیقی آدین را می‌شناسد و تنها برای من می‌درخشد.»

جارد دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به زودی إندون می‌فهمید که مردمش دیگر به او اعتماد ندارند. پس کمربند دلتورا دیگر برای او نخواهد درخشید.

شارن به آرامی کنار همسرش رفت و آهسته گفت: «عزیزم فراموش نکن که فرزند ما هم وارث آدین است.»

إندون با دهان باز به شارن خیره شد. شارن با غرور زنجیر را بلند کرد و گفت: «اگر ارباب سایه‌ها می‌تواند صبور باشد، پس ما هم می‌توانیم. از حالا به بعد، خودمان را از دست او پنهان می‌کنیم. اما آن‌طور که او فکر می‌کند، نه از ترس جانمان، بلکه به خاطر حفظ کودکمان و آماده شدن برای آینده.»

او با محبت دست همسرش را نوازش کرد و ادامه داد: «سال‌ها

جست و جو را شروع کنیم.»

او دست سالمش را به طرف اندون دراز کرد و آرام گفت: «از امروز به بعد، تا وقتی زنده هستیم دیگر نباید همدیگر را ببینیم، دوست من. ما باید از هم جدا شویم و کسی چه می‌داند در آینده پرخطر چه بر سر ما می‌آید؟ اما روزی گوهرها پیدا خواهند شد و کمر بند دوباره مثل اولش می‌شود. مطمئن باش.»

اندون دست جارد را میان دو دستش گرفت و سرش را خم کرد. بعد ناگهان دیوارهای نمازخانه چنان لرزیدند که انگار قصر مورد هجوم باد شدیدی قرار گرفته بود.

شارن با وحشت فریاد زد: «باید برویم!»

وقتی اندون در پایین رفتن از ورودی تونل به شارن کمک کرد، به طرف جارد برگشت و با صدای لرزان پرسید: «تو می‌گویی که ما باید فرار کنیم و پنهان شویم. اما کجا می‌توانیم برویم؟»

جارد جدی گفت: «با آمدن ارباب سایه‌ها، سال‌هایی سراسر تاریکی و آشفتگی خواهیم داشت. بسیاری از مردم به دهکده‌ها خواهند رفت، همسایه‌ها از دیدار یکدیگر محروم خواهند شد، و زندگی مثل سابق نخواهد بود. اما همین آشفتگی به نفع ما خواهد بود.»

اندون گفت: «تو فکر جایی را کرده‌ای؟»

جارد آهسته گفت: «شاید خطرناک باشد، اما اگر مایل باشی، ارزش دارد که شانس را امتحان کنی.»

اندون دیگر چیزی نپرسید. او به دنبال همسرش وارد تونل شد.

خواهد گذشت و شاید ما بمیریم، اندون. اما فرزندان پس از ما زنده خواهد ماند. او دشمن را از سرزمینمان بیرون خواهد کرد و دوباره به حکومت خواهد رسید.»

جارد از شهامت شارن هیجان زده شد و شهامت پیدا کرد تا با هر آنچه باید انجام دهد، روبه‌رو شود.

اندون شارن را به سوی خود کشید و زمزمه کرد: «تو واقعاً برای من موهبتی هستی. اما متوجه نیستی که بدون کمر بند، فرزندان نمی‌تواند ارباب سایه‌ها را شکست دهد. گوهرها...»

جارد حرف او را قطع کرد و گفت: «روزی گوهرها پیدا خواهند شد.»

زن و شوهر به او نگاه کردند. جارد به سرعت گفت: «بعداً، در دکان آهنگری، درباره این موضوع صحبت می‌کنیم. یادت باشد، حالا که دیگر پرنده‌ای مرده، کسی نمی‌داند تو بیرون قصر، دوستی داری. ارباب سایه‌ها فکر نمی‌کند که یک آهنگر کودک بتواند تهدیدی برای او باشد.»

اندون گفت: «حالا می‌روی تا گوهرها را پیدا کنی؟»

جارد سرش را تکان داد و گفت: «نه، اگر حالا بروم، موفق نمی‌شوم؛ همان‌طور که تو موفق نمی‌شوی، اندون. خادمان دشمن ما برای اینکه خطری تهدیدشان نکنند، از مخفیگاه‌های گوهرها به خوبی مراقبت می‌کنند. اما سال‌ها بعد، ارباب سایه‌ها کم‌کم باورش می‌شود که خطری تهدیدش نمی‌کند و دیگر مثل گذشته از گوهرها مراقبت نمی‌کند. آن موقع، و فقط آن موقع، می‌توانیم

جارد پس از او وارد تونل شد و سنگ مرمر بالای سرش را به جای اولش برگرداند، طوری که کسی نمی‌توانست بگوید آنها کجا رفته‌اند.

همین که آخرین روشنایی نمازخانه محو شد و تاریکی او را در بر گرفت، به فکر آنا افتاد و قلبش به درد آمد.

از وقتی زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند، روزگار سختی را پشت سر گذارده بودند، اما با این حال خوشبخت بودند. حالا همه‌چیز به پایان رسیده بود. ترس و گرفتاری از راه رسیده بود - سال‌های بی‌پایان انتظار، هنگامی که دلتورا در زیر یوغ ارباب سایه‌ها ناله سر می‌دهد.

و فقط زمان می‌تواند بگوید که آن موقع چه پیش خواهد آمد.

## بخش دوم

## زیر نفوذ سایه



## لیف

لیف در تاریکی به طرف خانه دوید. در حالی که خیابان‌های پشتی شهر دل را دور می‌زد، از کنار خانه‌هایی گذشت که به خاطر فرارسیدن شب درهایشان را محکم بسته بودند. به نرمی و سرعت گربه می‌دوید و قلبش به شدت می‌تپید.

دیر کرده بود؛ خیلی دیر. باید عجله می‌کرد، اما می‌دانست که کوچک‌ترین سر و صدایی او را لو می‌داد. پس از غروب آفتاب، رفت و آمد در خیابان ممنوع بود. این یکی از شدیدترین قوانینی بود که ارباب سایه‌ها وضع کرده بود. او درست شانزده سال پیش، همان روزی که شهر دل را به تصرف در آورد، این قانون را وضع کرده بود. رعایت نکردن این قانون مساوی با مرگ بود.

لیف وارد خیابان باریک و درازی شد که از میان بخش مخروبه

شهر می گذشت. آنجا بوی نم و گندیدگی می داد. سنگفرش خیابان پر از لجن و خطرناک بود.

او قبلاً هم پس از غروب آفتاب بیرون مانده بود، اما نه آن قدر دیر و نه آن قدر دور از خانه. با تمام وجود، آرزو می کرد که کاش بیشتر احتیاط کرده بود. از ذهنش گذشت که پدر و مادرش منتظر و نگرانند.

آن روز وقتی ناهارشان را خورده بودند، پدرش گفته بود: «پسرم، امروز بعدازظهر آزاد هستی و هر کاری دلت بخواهد می توانی بکنی. روز تولد شانزده سالگی تو، روز مخصوصی است. من و مادرت دلمان می خواهد به تو خوش بگذرد و این روز را با دوستانت جشن بگیری.»

لیف از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. تا به آن روز، هرگز سابقه نداشت که وسط کار به او مرخصی بدهند. معمولاً او مجبور بود بعدازظهرها هم مطالعه کند.

همیشه احساس می کرد که این کار غیرمنصفانه است. او در میان دوستانش تنها کسی بود که باید درس می خواند. چرا باید خواندن و نوشتن یاد می گرفت؟ چرا باید ریاضیات و تاریخ و بازی های فکری یاد می گرفت؟ چنین چیزهایی به چه درد یک آهنگر می خورد؟

اما پدر و مادرش اصرار می کردند که باید درس ها ادامه یابد و لیف غرورکنان اطاعت می کرد. حالا به همه این کارها عادت کرده بود. اما معنی اش این نبود که از این کارها لذت می برد. نصف روز

مرخصی، بهترین هدیه روز تولدی بود که تصورش را هم نمی کرد. پدرش در حالی که نگاهی با مادر رد و بدل می کرد، گفته بود: «امشب هدیه دیگری هم خواهی گرفت و باید درباره موضوعی با هم صحبت کنیم.»

لیف کنجکاوانه به چهره جدی آنها نگاه کرده و پرسیده بود: «چه موضوعی؟»

مادرش لبخند زده و سرش را به چپ و راست تکان داده و گفته بود: «امشب درباره اش صحبت می کنیم.» او را به آرامی به طرف در هل داده و ادامه داده بود: «حالا از مرخصی ات لذت ببر. اما در درس درست نکن. و ازت می خواهیم که وقت را فراموش نکنی و قبل از غروب خانه باشی.»

لیف با خوشحالی قول داد، از دکان داغ و سوزان آهنگری، که هر روز در آنجا به پدرش کمک می کرد، بیرون دوید و از کنار باردا! رد شد. بارداگدای ژنده پوش و نیمه دیوانه ای بود که تمام روز را کنار دروازه می نشست و شب را در حیاط آهنگری می خوابید. لیف به آن سوی جاده ای رفت که به قصر روی تپه منتهی می شد. او از میان مزارع پوشیده از علف رد شد. سپس با خوشحالی آن قدر دوید تا به بازار رسید؛ جایی که می توانست خود را میان بوته ها و سر و صداهای شهر شلوغ گم کند.

او یکی از دوستانش را پیدا کرد، بعد دیگری و سه نفر دیگر را.

عجله به طرف خانه‌هایشان به راه افتادند. اما لیف دلش نمی‌آمد این ساعت آخر آزادیش را بیهوده تلف کند. او در سکوت، در تاریکی کانال ماند و به فکر فرو رفت.

قصد داشت فقط کمی آنجا بماند، اما متوجه مجرای فاضلاب کوچکی شد که از لوله اصلی منشعب شده بود. لیف تردید نداشت که آن تونل فرعی به طرف قصر روی تپه امتداد می‌یابد. او به درون این تونل جدید خزید و تا جایی که جرئت داشت پیش رفت. بعد برگشت و به خود قول داد که یک روز دیگر، مسیر آن را ادامه دهد. اما وقتی سرانجام به سطح زمین رسید، متوجه شد که وقت به سرعت گذشته و شب از راه رسیده است.

حالا لیف در خطر بود.

همین که دو سرباز از سر پیچ به طرفش پیچیدند، لیف ایستاد. بعد آهسته به راهش ادامه داد. آنها با هم حرف می‌زدند. به همین دلیل، صدای او را نشنیده و او را ندیده و ردش را دنبال نکرده بودند. اما همین که نزدیک شدند...

لیف نفسش را حبس کرد و ناامیدانه به چپ و راست نگاه کرد تا راه فراری بیابد. در دو طرفش، دیوارهای بلندی قرار داشت که از رویشان آب گیل‌آلودی می‌چکید. دیوارها پوشیده از خزه‌های نيز بودند و او هرگز نمی‌توانست بدون کمک دیگری از آنها بالا برود، و در ضمن نمی‌توانست برگردد و فرار کند. چنین کاری به طور یقین به مرگ می‌انجامید.

لیف در زندگی‌اش در خیابان‌های دِل زیاد پرسه زده و اغلب با

آنها با خوشحالی در محل‌هایی که پاتوقشان بود، پرسه زدند. پولی برای خرج کردن نداشتند، اما به هر حال بد نمی‌گذراندند - سر به سر دکه‌داران توی بازار می‌گذاشتند؛ در کوچه‌های کثیف، بالا و پایین می‌دویدند؛ از دست نگهبانان خاکستری‌پوش در می‌رفتند؛ و در جوی‌های مسدود و پر آب، دنبال پول خرد می‌گشتند. بچه‌ها در قطعه زمین پرتی که از دیوارهای قصر خیلی دور نبود، چیزی بهتر از پول خرد پیدا کردند - درخت تناوری که میوه‌های کوچک گرد و سرخی داشت.

لیف نام این میوه را می‌دانست: "سیب" او قبلاً یک بار طعم سیب را چشیده بود. آن موقع، او خیلی کوچک بود. در آن زمان، هنوز چندتایی باغ میوه در شهر وجود داشت. سیب و دیگر میوه‌ها را می‌شد در بازار خرید، هر چند که خیلی گران بودند. اما سال‌ها پیش اعلام شد که تمام درخت‌های میوه شهر دِل، هر جا که بود، جزو اموال ارباب سایه‌هاست.

این درخت به نوعی فراموش شده بود و هیچ نگهبانی در اطرافش دیده نمی‌شد.

لیف و دوستانش تا جایی که می‌توانستند سیب‌کنند و به طرف تونل‌های فاضلاب زیر شهر رفتند تا پنهانی آنها را بخورند. میوه‌ها کوچک و نک‌دار، اما شیرین بودند. ضیافتی بود و خوشحالی آنها بیشتر از این جهت بود که می‌دانستند سیب‌ها را از ارباب سایه‌ها دزدیده‌اند؛ از همان که مورد نفرت همه بود.

ساعتی قبل از غروب آفتاب، دوستان لیف او را ترک کردند و با

خطر روبه‌رو شده بود. به خود می‌بالید که در گذشته بارها شانس آورده و گریخته بود. او فرزند و چابک و شجاع بود. اما در ضمن، عقل و شعور داشت و می‌دانست که نمی‌تواند از خیابان به این درازی بگذرد و حتماً دستگیر می‌شود.

هر یک از نگهبان‌ها با خود فلاخنی داشت و موادی که مردم دل به آن "تاول" می‌گفتند. تاول‌ها تخم‌مرغ‌هایی نقره‌ای بودند که با زهری سوزاننده پر شده بودند. این مواد به محض تماس با هدف منفجر می‌شدند و نگهبان‌ها حتی در تاریکی می‌توانستند آنها را با قدرت و دقت مرگباری پرتاب کنند. لیف به قدر کافی قربانیان تاول را دیده بود که با درد و رنج به خود می‌پیچیدند. بنابراین دلش نمی‌خواست که به همان سرنوشت شوم دچار شود.

با این حال، اگر سر جایش می‌ایستاد، نگهبان‌ها دستگیرش می‌کردند و در هر صورت می‌مرد. با تاول یا دشنه، در هر صورت می‌مرد.

لیف همچون سایه، خود را آرام به دیوار چسباند. جرئت تکان خوردن نداشت. نگهبان‌ها قدم‌زنان به سوی او پیش می‌آمدند؛ نزدیک‌تر و نزدیک‌تر...

با بی‌تابی فکر کرد: «کاش آنها برمی‌گشتند و می‌رفتند، کاش چیزی حواسشان را پرت می‌کرد! آن وقت شانس فرار داشتم.»

او دعا نکرد معجزه‌ای رخ دهد. اصلاً به معجزه اعتقادی نداشت. آن روزها عده اندکی به معجزه اعتقاد داشتند. از این رو، وقتی لحظه‌ای بعد، سر و صدایی از پشت سر نگهبان‌ها شنید، بسیار

تعجب کرد. آنها در جا چرخیدند و به سوی صدا دویدند.

لیف که باورش نمی‌شد چنین شانس به او رو کرده باشد، تصمیم به فرار گرفت، اما با تعجب احساس کرد چیزی به شانه‌اش می‌خورد. با حیرت، متوجه شد که طناب است؛ طنابی از بالای دیوار آویزان بود و تکان می‌خورد. چه کسی طناب را انداخته بود؟ فرصت نداشت فکر یا تعجب کند. در چند ثانیه، از ترس جانش از طناب بالا رفت. او حتی برای نفس تازه کردن توقف نکرد، تا اینکه به بالای دیوار رسید و خود را تاب داد و روی درختی که در طرف دیگر دیوار بود پرت کرد. لیف نفس‌زنان درخت را، در قسمتی که دو شاخه می‌شد، بغل کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.

تنها بود. طناب دور تنه درخت محکم بسته شده بود، اما اثری از کسی نبود که آن را از دیوار پایین انداخته باشد.

نگهبان‌ها هنوز دیده نمی‌شدند. اما لیف صدایشان را از آن نزدیکی می‌شنید. آنها در مورد صدایی که شنیده بودند بحث می‌کردند. او کاملاً مطمئن بود که آنها چیزی پیدا نمی‌کنند. اگر او هم سعی داشت دوستی را نجات دهد، همین کار را می‌کرد.

دوست؟ از این فکر لبش را به دندان گرفت و به سرعت طناب را بالا کشید. تا جایی که می‌دانست، تمام دوستانش صحیح و سلامت در خانه‌هایشان بودند. چه کسی می‌دانست او توی در دسر افتاده است؟

لحظه‌ای حیرت‌زده بر جای ماند. بعد سرش را تکان داد و به خود گفت: «حالا دیگر این موضوع اهمیتی ندارد. مهم این است که



پی برده بود؛ همان طور که به تمام دسیسه‌های قبلی پی برده بود. لیف از میان انبوه کوزه‌های خرد شده، که علف‌های بلند آنها را پوشانده بود، راه باز کرد. از کنار دو کوره بزرگ گذشت که زمانی کوزه‌ها را در آنها خشک می‌کردند و حالا دیگر مخروبه شده بودند. روی چیزی که در میان علف‌ها مدفون شده بود، تقریباً سکندری خورد - یک اسب چوبی بچه‌گانه که مدت‌ها قبل زیر لگدهای نگهبانان خاکستری خرد شده بود.

قبل از آنکه به قسمت جلویی ساختمان برسد، بدنش می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید. اما حالا نه از ترس، بلکه از خشمی شدید و ناگهانی.

چرا مردمش باید این طور زجر می‌کشیدند؟ چرا او باید همچون جنایتکاران، بی صدا در شهر خودش می‌خزید و همیشه از زندان و داغ خوردن و مرگ می‌ترسید؟

لیف به طرف جاده خلوت به راه افتاد و رو به بالا، به طرف قصر روی تپه نگاه کرد. از نفرت می‌سوخت. از زمانی که به یاد می‌آورد، قصر مقررماندهی ارباب سایه‌ها بود. دوستانش به او گفته بودند که قبل از آن، پادشاه دلتورا در آنجا در ناز و نعمت زندگی می‌کرده و قصر کم و بیش با مه درخشان و کم‌رنگی پوشیده بوده است. اما از وقتی که ارباب سایه‌ها به آنجا آمده بود، مه کاملاً ناپدید شده بود. حالا قصر به وضوح دیده می‌شد.

گرچه والدین لیف از همان کودکی او را وادار کرده بودند که تاریخ دلتورا را مطالعه کند، اما آنها در مورد دوران قبل از تولد او

تا در دسر دیگری پیش نیامده، خود را به خانه برسانم.» لیف طناب را باز کرد، آن را حلقه کرد و روی شانهاش انداخت. طنابی مثل این بسیار با ارزش بود. او در سکوت از درخت پایین آمد و چشمانش را گشاد کرد تا در تاریکی بهتر ببیند. کم‌کم شبح چیزی را در نزدیکی خود تشخیص داد. چرخ کوزه‌گری بود که شکسته و روی یک پایه‌اش روی علف‌ها قرار داشت. با ترس متوجه شد که در حیاط پشتی محلی است که زمانی بزرگ‌ترین کوزه‌گری شهر بود. هزاران بار از کنار اسکلت سوخته آن ساختمان، پنجره‌های باز و درش، که آن را با علامت ارباب سایه‌ها نشانه‌گذاری کرده بودند، رد شده بود.



معنی نشانه این بود که ارباب سایه‌ها روی ملک کوزه‌گری دست گذاشته است. حالا آنجا متروکه بود، و دیگر هرگز نباید دوباره از آن استفاده می‌شد - حتی نباید کسی وارد آنجا می‌شد. از این ساختمان‌ها و چنین علامت‌هایی در این قسمت شهر زیاد بود. عده‌ای در این منطقه سعی کرده بودند در مقابل ارباب سایه‌ها مقاومت کنند. آنها دسیسه کرده بودند تا او را سرنگون کنند. اما او

هیچ حرفی نمی‌زدند. انگار از صحبت کردن درباره آن دوران می‌ترسیدند. آنها می‌گفتند که ارباب سایه‌ها همه‌جا جاسوس گذاشته و بهترین کار سکوت است. اما دوستان لیف نمی‌ترسیدند.

آنها خیلی چیزها به او گفته بودند. آنها گفته بودند که آخرین پادشاه، مثل حاکمان قبل از خود، اصلاً به مردم اهمیتی نمی‌داد و هیچ کاری برای خدمت به آنها نمی‌کرد. تنها وظیفه شاه‌اندون مراقبت از کمربند جادویی دلتورا بود. اما او شخص ضعیف، تنبل و بی‌توجهی بوده و باعث شده بود که کمربند دزدیده شود. او راه را برای به حکومت رسیدن ارباب سایه‌ها هموار کرده بود.

دوستان لیف گفته بودند که شاه‌اندون مرده است. او که عجله داشت تا خود را به خانه برساند، با بی‌رحمی فکر کرد: «چه بهتر! شاه به خاطر زجری که به مردمش داده بود، لایق مرگ بود.»

لیف به مزرعه‌ای رسید. او در حالی که خم شده و خود را میان علف‌های بلند پنهان کرده بود، شروع به دویدن کرد. چند دقیقه دیگر از این دردسر خلاص می‌شد. از آنجا، چراغ‌های خانه را که از دور سوسو می‌زدند، دید.

می‌دانست که برای دیر آمدنش توی دردسر می‌افتد و درباره طناب‌هایی که بر دوش داشت، بازخواست می‌شود. البته شاید هم شانس یاری می‌کرد و پدر و مادرش چنان از دیدن او خوشحال می‌شدند که به سرعت او را می‌بخشیدند.

لیف با رضایت به خود گفت: «دست‌کم، آنها نمی‌توانند بدون

شام مرا به رختخواب بفرستند، خودشان گفتند که می‌خواهند امشب درباره موضوعی با من صحبت کنند.» و به آن سوی جاده دوید و به سرعت به طرف دکان آهنگری رفت.

او لحظه‌ای با تعجب فکر کرد: «اما درباره چه موضوعی؟» و با یادآوری چهره جدی پدر و مادرش، هنگامی که در این باره صحبت می‌کردند، لبخند زد.

او هر دویشان را بسیار دوست داشت. اما هیچ زوجی نمی‌توانستند معمولی‌تر، ترسوتر و ساکت‌تر از جارد و آنای آهنگر باشند. وقتی لیف ده ساله بود، پای جارد بر اثر سقوط درختی، صدمه دید و از آن پس او می‌لنگید. اما حتی قبل از آن نیز، او و آنای سرشان به کار خودشان بود. آنها ظاهراً از شنیدن داستان‌هایی که مسافران خانه به دوش برایشان تعریف می‌کردند، بیشتر لذت می‌بردند تا اینکه خودشان بروند و دنیا را ببینند.

لیف پس از زمان وحشت و تاریکی، که نشانه حضور ارباب سایه‌ها بود، متولد شده بود. اما می‌دانست که بسیاری از مردم شهر با ارباب سایه‌ها مبارزه کرده و در این راه کشته شده و بسیاری دیگر از وحشت گریخته بودند.

جارد و آنای هیچ‌کدام از این کارها را نکرده بودند. تا مدتی که اطرافشان اغتشاش و وحشت حاکم بود، آنها در کلیه‌شان مانده، از تمام دستورات اطاعت کرده و برای پرهیز از خشم دشمن، کارشان را نیز تعطیل کرده بودند. و وقتی وحشت پایان یافته و جای خود را به سیه‌روزی در شهر داده بود، آنها دوباره درهای دکان آهنگری را



۹

## راز

لیف مبهوت از چیزی که شنیده بود، به پدرش خیره شد. گویی با دید تازه‌ای او را می‌دید.

- شما زمانی در قصر زندگی می‌کردی؟ شما دوست شاه بودی؟ شما... باورم نمی‌شود! نه، باور نمی‌کنم!

پدر با چهره‌ای جدی لبخند زد: «پسرم، باید باور کنی.» او مشت‌هایش را فشرد و ادامه داد: «فکر می‌کنی برای چی تمام این سال‌ها ساکت ماندیم و مطیعانه هر دستوری به ما دادند، اطاعت کردیم و هرگز قیام نکردیم؟ بارها و بارها وسوسه شدم طور دیگری رفتار کنم. اما می‌دانستم که نباید توجه دشمن را جلب کنیم.»

لیف با لکنت گفت: «اما... اما چرا قبلاً، هیچ وقت این موضوع را به من نگفته بودید؟»

- لیف، ما فکر کردیم بهترین کار این است که تا به امروز سکوت

باز کرده و کارشان را از سر گرفته بودند. اما فقط تا حدی کار می‌کردند که در جهان تازه و ویرانشان زنده بمانند.

کاری که لیف هرگز نتوانسته بود از عهده‌اش برآید این بود که علت این کار آنها را درک کند. او به خود قبولانده بود تنها کاری که پدر و مادرش در زندگی خواستار آن هستند این است که به هر قیمتی شده از دردسر دوری کنند. او مطمئن بود، کاملاً مطمئن، که آنچه قرار است آنها به او بگویند، شگفت‌زده‌اش نخواهد کرد.

بنابراین، با آرامش خاطر از در حیات آهنگری به داخل دوید، از کنار باردای گدا، که آهسته به خوابگاهش در گوشه حیات می‌رفت، گذشت و با عجله وارد کلبه شد. کلمات عذرخواهی نوک زبانش بود و تمام فکرش غذا.

اصلاً خبر نداشت که تا یک ساعت بعد، همه چیز در نظرش تغییر خواهد کرد.

اصلاً خبر نداشت که چیزی نمانده تا اولین ضربه روحی زندگیش به او وارد شود.

این مادر بود که به سخن در آمده بود. او کنار آتش ایستاده بود و خیلی جدی به پسرش نگاه می کرد.

آنا ادامه داد: «می دانی، از نظر ما بسیار مهم بود که هیچ حرفی به گوش ارباب سایه‌ها نرسد. وقتی تو ده ساله شدی، پدرت به این فکر افتاد که وقتی زمانش برسد، خودش به جست و جوی گوهرهای کمر بند دلتورا برود، اما آن وقت...

او سخنش را قطع کرد و به شوهرش، که روی صندلی راحتی نشسته، و پای معیوب و شق و رق او نگاهی انداخت.

پدر لبخند زد و جمله مادر را تمام کرد: «و آن وقت، درخت روی پای من افتاد و مجبور شدم قبول کنم که این کار امکان ندارد. من هنوز هم در آهنگری کار می کنم - تا حدی که خرج خورد و خوراکمان را در می آورم - اما نمی توانم به سفر بروم. برای همین، لیف، این وظیفه به عهده توست؛ البته اگر مایل باشی.»

لیف سرش گیج می رفت. آن قدر سرگیجه اش زیاد بود که فکر می کرد چیزی نموده از حال برود. او من من کنان گفت: «پس... پادشاه نمرده.»

سعی می کرد موضوع را به خود بقبولاند.

- او با ملکه فرار کرد. اما چرا ارباب سایه‌ها او را پیدا نکرد؟

پدر گفت: «وقتی ما به مغازه آهنگری رسیدیم، شاه و ملکه لباس مردم عادی را پوشیدند. آن روز، باد بیرون زوزه می کشید و تاریکی ارباب سایه‌ها بر سرزمینمان نفوذ کرده بود که ما با عجله برای فرار نقشه کشیدیم. و بعد از هم جدا شدیم.»

چهره اش از یادآوری خاطرات و آن همه غصه چین خورده بود. می دانستیم که شاید هیچ وقت همدیگر را نبینیم. اِندون تازه آن وقت متوجه شد که به خاطر حماقت و بی فکری هایش همه اعتماد مردم از او سلب شده است. کمر بند دیگر هرگز برای او نمی درخشید. تمام امید ما به فرزند هنوز متولد نشده او بود.

لیف بی مقدمه گفت: «اما پدر... از کجا می دانید که بچه صحیح و سلامت به دنیا آمده و هنوز زنده است؟»

پدر به زحمت روی پاهایش ایستاد و کمر بند قهوه‌ای کهنه اش را که همیشه هنگام کار می بست، از کمر باز کرد. کمر بند محکم و سنگین بود و از دو رشته چرم دراز درست شده بود که از عرض به هم دوخته شده بودند. او با کارش محل دوخته شده را برید و آنچه را میانش پنهان بود، بیرون آورد.

نفس لیف بند آمد. از لای چرم، زنجیر فولادی زیبایی لغزید و بیرون آمد که هفت قاب بزرگ به آن متصل بود. حتی با وجود سادگی و نداشتن هیچ زیورری، هنوز زیباترین چیزی بود که او به عمرش دیده بود.

خیلی دلش می خواست آن را لمس کند. با اشتیاق، دست پیش برد. پدر در حالی که کمر بند را به او می داد، گفت: «قبل از آنکه پنهانش کنم، تعمیرش کردم تا بار دیگر پذیرای گوهرها باشد. اما مسلماً چنان به اصل و نسب آدین مرتبط است که اگر وارثی وجود نداشت، از هم متلاشی می شد. همان طور که می بینی، هنوز هم یکپارچه است. پس می توانی مطمئن باشی که وارثش زنده است.» لیف با تعجب به شیء باشکوهی که در دست داشت، خیره شد.

کمر بند رو یایی دست ساخت آدین کبیر. چندبار دربارہ کمر بند دلتورا در کتاب آبی کمرنگ و کوچکی که پدرش برای مطالعه در اختیارش می گذاشت، چیزهایی خوانده بود. اما باورش نمی شد که واقعاً همان کمر بند را در دست گرفته است.

او شنید که مادرش می گوید: «پسرم، اگر حاضری به جست و جوی گوهرها بروی، باید همیشه این کمر بند را ببندی و هرگز آن را از جلو چشمانت دور نکنی. حاضری بروی؟ قبل از جواب دادن، به دقت فکر کن.»

اما لیف قبلاً تصمیمش را گرفته بود. او با چشمانی درخشان سرش را بالا گرفت و به والدین منتظرش چشم دوخت. بعد محکم گفت: «حاضرم.» و بدون تردید و دودلی کمر بند را زیر پیراهنش بست. پوستش در اثر تماس با کمر بند یخ کرد. او پرسید: «برای پیدا کردن گوهرها کجا باید بروم؟»

پدر ناگهان با چهره ای افسرده و رنگ پریده، دوباره نشست و به آتش خیره شد. او پس از چند لحظه گفت: «برای آماده شدن برای چنین روزی، به داستان های بسیاری از مسافران گوش کرده ایم. و حالا هر چه را می دانیم به تو خواهیم گفت. پراندا این گفت که گوهرها را در محل های مختلف پخش کرده و در جاهایی پنهان کرده اند که کسی جرئت پیدا کردنشان را ندارد. پس به نظر من، آنها را در مکان هایی گذاشته اند که مردم می ترسند به آنجا بروند.»

پدر از توی کشو میز کنار صندلیش، کاغذی پوستی درآورد و آن را به آرامی باز کرد و گفت: «من هم از همین می ترسم.» و ادامه داد: «درست روزی که گوهرها را از کمر بند جدا کردند، هفت پرند

آق بابا با همدیگر دور برج قصر پرواز می کردند. آنها از هم جدا شدند و هر کدام به جهات مختلفی رفتند. ما معتقدیم که هر کدامشان یکی از گوهرها را با خود می برده تا آن را در مکان مخصوصی پنهان کند. اینجا را نگاه کن. من نقشه ای کشیده ام.»

لیف، که قلبش مانند طبل در سینه می کوبید، خم شد و به نام هایی که پدرش یکی پس از دیگری روی نقشه نشان می داد، نگاه کرد.

لیف خواند: «دریاچه اشک، شهر موش ها، شن های روان، کوهستان وحشت، هزارتوی هیولا، دره گمشدگان، جنگل های سکوت...»

صدایش لرزید. با خواندن نام های آخر ترس وجودش را فراگرفت؛ به خصوص با خواندن آخرین نام.

داستان های وحشتناکی که لیف درباره جنگل های شرق دلتورا شنیده بود، ذهنش را پر کرد و برای لحظه ای نقشه در مقابل چشمانش تیره و تار شد.

پدرش می گفت: «سال هاست که مسافران مختلف گفته اند، روزی که ارباب سایه ها به اینجا آمد، آق باباهایی را دیده اند که هر یک به تنهایی بالای یکی از این هفت محل پرواز می کرده است. ما مطمئنیم این پرندگان به همان جاهایی رفته اند که تو باید دنبال گوهرها بگردی. در مورد این پرندگان، اطلاعات زیادی نداریم. اما هیچ کدام شهرت خوبی ندارند. لیف، وظیفه ای که به عهده توست، طولانی مدت و خطرناک است. آیا هنوز هم مایلی بروی؟»

دهان لیف خشک شده بود. او آب دهانش را فرو داد و به تأیید

سر تکان داد. ناگهان مادرش گفت: «او هنوز خیلی جوان است.» و سرش را بین دستانش پنهان کرد: «آه، تحملش را ندارم!»

لیف رو به مادرش برگشت، دستش را دور گردن او انداخت و گفت: «من دلم می‌خواهد بروم، مادر. برای من گریه نکن.»

مادر با گریه گفت: «خودت نمی‌دانی چه قولی داده‌ای!»

لیف گفت: «شاید ندانم چه قولی داده‌ام، اما می‌دانم که هر کاری از دستم بریاید می‌کنم - هر کاری - تا سرزمینم را از چنگ ارباب سایه‌ها آزاد کنم.»

بعد، لیف رو به پدر کرد و با هیجان پرسید: «وارث کمربند کجاست؟ دست‌کم این را باید بدانی، پدر! چون شما محل مخفیگاه را به او پیشنهاد کرده‌ای.»

پدر آرام گفت: «شاید این کار را کرده باشم، اما نباید باگفتن آن به تو، هدفمان را به خطر بیندازم. وارث بدون کمربند، قدرتی ندارد. او باید تا جایی که می‌شود مخفی بماند تا کمربند تکمیل شود. تو جوان و کم‌صبر و تحمل هستی، لیف، و راهی که پیش رو داری بسیار سخت است. ممکن است قبل از اینکه جست‌وجو به پایان برسد، وسوسه شوی و به سراغ وارث بروی. نمی‌توانم خطر کنم.»

لیف دهان باز کرد تا بحث کند. اما پدرش دست بالا برد و سرش را تکان داد و محکم گفت: «نه، پسر! وقتی همه گوهرها در جای خودشان روی کمربند قرار گرفتند، کمربند خودش تو را به طرف وارث راهنمایی می‌کند. باید تا آن وقت صبر کنی.»

لیف با ناامیدی آه کشید و پدرش نیم‌لبخند زد. سپس خم شد و

از زیر صندلی چیزی بیرون کشید و گفت: «شاید این تو را خوشحال کند. این هدیه من برای تولد توست.»

لیف به شمشیر ظریف و درخشانی خیره شد که در دست پدرش بود. هرگز انتظار نداشت صاحب چنین شمشیری شود.

پدرش شمشیر را به دست او داد و گفت: «این شمشیر را در آهنگری خودمان درست کرده‌ام. این بهترین چیزی است که تا به حال ساخته‌ام. از آن خوب مراقبت کن. آن هم از تو مراقبت می‌کند.»

لیف به تأیید سر تکان داد و در حالی که بریده بریده تشکر می‌کرد، متوجه شد مادرش نیز هدیه‌ای در دست دارد؛ یک شئل خوش‌بافت، نرم، سبک و گرم. وقتی تکانش می‌دادی، انگار رنگش تغییر می‌کرد، طوری که مشکل می‌شد گفت قهوه‌ای است یا سبز یا خاکستری. سرانجام لیف به این نتیجه رسید که رنگ شئل چیزی بین این سه رنگ است؛ مثل آب رودخانه در پاییز.

مادرش شئل را در دست‌های او گذاشت، او را بوسید و گفت: «این شئل هم از تو، محافظت می‌کند، هر جا که باشی. الیاف آن مخصوص است. من هر هنری که می‌دانستم در بافت آن به کار برده‌ام؛ عشقی سرشار و خاطراتی بسیار را همراه آن بافته‌ام، همین‌طور قدرت پایداری و صمیمیت را.»

شوهرش به طرف او آمد و دستش را گرفت. زن با محبت به همسرش نگاه کرد، اما اشک در چشمانش می‌درخشید.

لیف به آن دو نگاه کرد و آرام گفت: «شما هرگز شک نداشتید که



## تصمیم

باردا زیر لب گفت: «خوب، لیفا! از دیدن همسفرت خوشحال نیستی؟»

لیف فقط توانست سر جایش بایستد و به او زل بزند. مادر لیف به طرف پسرش رفت، به آرامی دست او را فشار داد و گفت: «باردا، سربه سرش نگذار. لیف از کجا می دانست که تو این چیزی که نشان می دهی، نیستی؟ خودت توضیح بده!»

باردا شنل کهنه‌ای را که پوشیده بود، باز کرد و آن را روی زمین، کنار پایش انداخت. زیر شنل، لباس‌های زبر، اما تمیزی پوشیده بود. او شانه‌هایش را صاف کرد، موهای ژولیده‌اش را از روی صورتش کنار زد، فکش را محکم کرد و سرش را بالا گرفت. ناگهان چهره او کاملاً تغییر کرد. بلند، قوی و چند سال جوان تر.

باردا با صدایی کاملاً متفاوت گفت: «زمانی که پدرت و شاه اندون جوان بودند، من هم در قصر زندگی می کردم. من پسر مین،

من قبول می کنم به این جست و جو بروم.» مادرش سعی کرد لبخند بزند: «ما آن قدر تو را خوب می شناختیم که هیچ شکی نداشتیم. من حتی مطمئن بودم که تو دلت می خواهد فوری راه بیفتی. غذا و آب لازم برای چند روز اول مسافرتت، از قبل آماده و منتظر توست. اگر دلت بخواهد، می توانی تا یک ساعت دیگر حرکت کنی.» لیف نفسش بند آمد: «امشب؟»

دلش زیر و رو شد. فکر نمی کرد مجبور شود به این زودی راه بیفتد. ولی تقریباً بلافاصله متوجه شد که حق با مادرش است. حالا که تصمیم گرفته شده بود، جز شروع سفر، دلش چیز دیگری نمی خواست.

پدر لنگ‌لنگان به طرف در رفت و گفت: «یک چیز دیگر! در این جست و جو، تو تنها نخواهی بود. یک همسفر خواهی داشت.» دهان لیف از تعجب باز ماند. خبرهای غافلگیرکننده امشب تمامی ندارد؟

او شروع به صحبت کرد: «کی؟» پدرش فوری گفت: «یک دوست خوب؛ مردی که می دانیم می توانیم به او اعتماد کنیم.» و در را باز کرد. لیف در کمال حیرت دید که باردای گدا، نخ‌لیخ‌کنان وارد شد.

مهربانش روی کسی دست بلند کند.

باردا ادامه داد: «وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه شدم که جارد و آنا دیگر از من نمی‌ترسند. در بیهوشی، با صدای بلند، از ترس و غصه‌ام حرف زده بودم و آنها فهمیده بودند که من کی هستم و چه خطری مرا تهدید می‌کند. می‌دانستند که من یک دوست هستم.»  
مادر لیف زمزمه کرد: «می‌دانستم.» و به طرف لیف برگشت و ادامه داد: «ما به باردا گفتیم که مهمان‌هایمان چه کسانی بودند و از او خواستیم که هر وقت زمانش رسید، در پیدا کردن گوهرها کمکمان کند.»

باردا چهره در هم کشید: «من هم با کمال میل قبول کردم. من از قبل تصمیم گرفته بودم که هر کاری از دستم برآید بکنم تا ارباب سایه‌ها را سرنگون کنم و انتقام مرگ مادرم را از او بگیرم.»  
لیف بالکنت گفت: «باور نکردنی است. تمام این مدت، تو...»  
باردا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- تمام این مدت، با این لباس ژنده‌گدایی جایم امن بود. جارد و آنا به من غذا و سرپناه دادند و کمکم کردند تا بدون درد و رنج نقشم را بازی کنم. در عوض، از وقتی ده ساله بودی، مواظبت بودم.  
نفس لیف بند آمد: «مواظبت بودی؟»

باردا با لحن کشداری گفت: «اوه، بله! وقتی پای پدرب زخمی شد، به او گفتم که وقتی زمانش برسد، به جست‌وجوی گوهرها می‌روم. اما جارد و آنا جور دیگری فکر می‌کردند. آنها معتقد بودند که باید به تو این فرصت داده شود تا به پیمانی که پدرب بسته،

دایه‌شان، هستم. اما آنها مرا نمی‌شناختند و من آنها را. وقتی آنها درس می‌خواندند، من برای نگرهبانی قصر تعلیم می‌دیدم.»  
لیف من‌من‌کنان گفت: «اما... اما تو در تمام دوران زندگیم، بیرون آهنگری زندگی می‌کردی.»

چهره باردا در هم رفت: «شب‌ی که مادرم در قصر کشته شد، من قصر را ترک کردم. می‌دانستم که اگر بمانم، همان سرنوشت در انتظارم است. لباس نگرهبانی‌ام کمکم کرد تا از دروازه‌های قصر رد شوم و به اینجا بیایم.»

لیف آب دهانش را فرو داد و گفت: «چرا اینجا؟»  
باردا آرام گفت: «به نظرم، سرنوشت مرا به اینجا هدایت کرد، همان‌طور که قبل از من جارد را به اینجا هدایت کرده بود. شب‌ی ظلمانی بود. کلبه در تاریکی فرو رفته بود. در دکان آهنگری پنهان شدم و خوابیدم. چند ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، روز شده بود، هر چند که به نظر نمی‌آمد روز باشد. باد وحشتناکی می‌وزید. نیمه‌بیدار و تلو تلو خوران بیرون رفتم و چهار نفر غریبه را کنار دروازه دیدم. حالا می‌دانم که آن چهار نفر جارد و آنا بودند که با عجله شاه و ملکه را از اینجا دور می‌کردند. اما آن موقع نمی‌دانستم آنها کی هستند.»

او به پدر لیف نگاه کرد و ادامه داد: «جارد هم از دیدن نگرهبانی که تلو تلو خوران به طرفش می‌رفت، حساسی ترسیده بود. او با مشت‌های جانانه از من پذیرایی کرد که مرا مدت‌ها خواباندا!»  
لیف سرش را به چپ و راست تکان داد. باورش نمی‌شد که پدر



در کار نبوده، بلکه در تمام این مدت، باردا نگرهبان شخصی او بوده است.

نگاهش را بر زمین دوخت. از شدت شرم، معده‌اش پیچ می‌زد. در سکوت و با خشم فکر کرد: «به نظرش چه آدم احمقی هستم! باید... باید مثل یک دایه مراقب این بچه بود! چقدر به من خندیده است!»

بعد متوجه شد که باردا دوباره شروع به صحبت کرده است و مجبور شد که سرش را بالا کند. آن مرد در حالی که طناب را به آرامی به کمرش می‌بست، می‌گفت: «نباس گدایی بیشتر وقت‌ها به نفعم تمام می‌شد. نگهبانان خاکستری، جلو من به راحتی با همدیگر حرف می‌زدند. چرا باید به گدای نیمه‌دیوانه‌ای که حرف‌هایشان را می‌شنید، شک کنند؟»

پدر لیف که با اشتیاق به چهره جدی پسرش نگاه می‌کرد، گفت: «به خاطر اطلاعاتی که باردا در سال‌های گذشته جمع‌آوری کرده، می‌دانیم که زمان حرکت رسیده است. ارباب سایه‌ها که طمعش تمامی ندارد، سرانجام خیالش از ما راحت شده و به سرزمین‌های آن سوی دریاها چشم دوخته است. کشتی‌های جنگی از ساحل سرزمینمان آماده حرکت شده‌اند.»

باردا اضافه کرد: «هنوز هم نگهبانان خاکستری زیادی در شهر هستند. اما ظاهراً در حال حاضر عده کمی از آنها در نواحی روستایی گشت می‌زنند. آنها آن مناطق را به دسته‌های راهزنان و دیگر گروه‌های وحشتناکی سپرده‌اند که فعلاً اختیار آنجا را در

عمل کنی.»

باردا در حالی که صحبت می‌کرد، به پدر و مادر لیف نگاهی انداخت. چهره آنها بی‌حالت بود، اما برای لیف واضح بود که در گذشته درباره این موضوع بسیار بحث و جدل کرده‌اند. باردا ترجیح می‌داد تنهایی به این سفر برود.

لیف با خشم فکر کرد: «حالا او فکر می‌کند که من باری به دوشش هستم.» اما قبل از آنکه چیزی بگوید، باردا ادامه داد: «من قبول کردم که همراه تو باشم، به این شرط که به تو اجازه بدهند عقل و هوش را تقویت کنی و با پرسه زدن آزادانه در شهر، زندگی کردن را یاد بگیری. من معتقد بودم این کار به اندازه کتاب خواندن و شمشیربازی تو را برای زمانی که پیش رو داری، مجهز می‌کند. البته، بدون اینکه خودت بدانی، باید تو را از آسیب‌های جدی حمایت می‌کردیم.»

لب‌های باردا به لبخندی باز شد: «لیف جوان، دور نگه داشتن تو از دردسر کار آسانی نبود. و این مورد مرا به یاد چیزی انداخت. فکر کنم طناب من پیش توست، درست است؟» و دستش را پیش برد.

لیف جرئت نگاه کردن به پدر و مادرش را نداشت، اما طناب لوله شده را که در گوشه‌ای انداخته بود، به او داد. بعد به خاطر آورد که در سال‌های گذشته، چقدر به خود بالیده بود که بارها شانس آورده و از دردسر گریخته بود و چقدر به دوستانش پز داده بود. و با یادآوری این خاطرات چهره‌اش سرخ شد. پس شانس‌ی یا مهارتی

کابوس‌های شبانه کودکی‌ش - در آینده، چیزی بود و رویارویی با آن به همین زودی - ظرف یکی دو روز آینده - چیزی دیگر.

لیف شنید که باردا پرسید: «لیف، نظرت چیست؟»

صدای باردا بی تفاوت بود. اما لیف مطمئن بود که این سؤال نوعی آزمایش است. او لبانش را تر کرد، سرش را از روی نقشه بلند کرد و وقتی با نگاه خیره آن مرد بلند قد مواجه شد، گفت: «به نظر من، نقشه‌ات خیلی خوب است، باردا. وقتی نگهبانی آنجا نباشد تا برایمان دردسر درست کند، زود می‌توانیم موفق شویم. و اگر بتوانیم به سرعت یکی از گورها را به دست آوریم، شهادت پیدا می‌کنیم که به سفرمان ادامه دهیم.»

چشمان باردا برقی زد. لیف فکر کرد: «حق با من بود. او فکر می‌کرد که من قبول نمی‌کنم همراهش بروم. فکر می‌کرد که می‌تواند از شر من خلاص شود. خوب، اشتباه می‌کرد.»

باردا با لحنی تند گفت: «خوب، جارد؟»

آهنگر سرش را خم کرد و آهسته گفت: «ظاهراً دست سرنوشت در کار است تا نقشه مرا تغییر دهد. باید تن در دهم. هر کاری که می‌خواهی بکن. ما تمام و کمال در اختیار هستیم.»

دست دارند. عوامل وحشت و موجودات شریر همیشه در دلتورا بوده‌اند. اما در آن زمان، نیروهای پاک‌ی آنها را کنترل می‌کردند. با آمدن ارباب سایه‌ها، کنترل به پایان رسید و نیروهای شیطانی قوی‌تر از همیشه شدند.»

ترسی سراسر وجود لیف را فراگرفت که خشمش را فرو می‌نشانند. اما نگاه باردا بر او بود، و او ترجیح می‌داد بمیرد تا اینکه ترسش را نشان دهد. او نقشه را برداشت و بلافاصله گفت: «آیا تصمیم گرفته‌اید که ما از کدام راه برویم؟»

پدرش می‌خواست توضیح دهد که باردا قبل از او، با انگشت به نقطه‌ای روی نقشه اشاره کرد و گفت: «من معتقدم که باید اول به شرق و به طرف جنگل‌های سکوت برویم.»

سه آه حاکی از وحشت در اتاق کوچک طنین انداخت. پدر لیف گلویش را صاف کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «ما تصمیم گرفته بودیم که جنگل‌های سکوت آخرین مرحله جست‌وجویان باشد، باردا، نه اولین مرحله.»

باردا شانهایش را بالا انداخت و گفت: «امروز چیزی شنیدم که نظرم را عوض کرد. نگهبانان خاکستری هم درست مثل ما، همیشه از جنگل‌های سکوت وحشت داشته‌اند. اما ظاهراً به خاطر تلفاتی که داده‌اند، حالا هیچ نگهبانی به آنجا نزدیک هم نمی‌شود. دست‌کم در جاده‌های اطراف جنگل اثری از نگهبان نیست.»

لیف، که در اثر وحشت بدنش خشک شده بود، با نگاهی خیره به نقشه چشم دوخت. رویارویی با جنگل‌های سکوت - مکان

# در مستبوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب اول - جنگلهای سکوت

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://www.wizardingworld.ir)

[WWW.WIZARDING-WORLD.NET](http://www.wizarding-world.net)

[WWW.IRANBASE.NET](http://www.iranbase.net)



## مواظب باشید!

چند ساعت بعد، لیف در جاده‌ای که از شهر دِل جدا می‌شد، به سمت شرق به راه افتاد. احساس می‌کرد در رؤیا به سر می‌برد. باردا ساکت، شق و رق و قوی، و با قدم‌های بلند، کنار لیف می‌آمد. با آدم عیلی که سال‌های سال، یعنی تا جایی که لیف به یاد می‌آورد، همیشه من‌من‌کنان و لخلخ‌کنان در حیاط آهنگری پرسه می‌زد، کاملاً متفاوت بود.

آنها بدون آنکه توجه کسی را جلب کنند، از سوراخی داخل دیوار بیرون خزیدند. سوراخ را به خوبی از نظر پنهان کرده بودند و لیف از وجود آن خبر نداشت. حالا دیگر شهر، پدر و مادرش و هر آنچه می‌شناخت از او دور شده بودند. او با هر قدم به طرف محلی می‌رفت که حتی اسمش هم عرق ترس بر بدنش می‌نشاند.

لیف با خود گفت: «جنگل‌های سکوت مرا وحشت زده می‌کنند، چون نزدیک هستند و من در تمام عمرم داستان‌های زیادی

بگیرند چه کنند.

ایرها برای لحظه‌ای پراکنده شدند و نور شبح‌وار ماه از میان آنها درخشید. لیف به دور و برش نگاه کرد و کنار جاده نور ضعیف سفیدی دید. به سرعت به سوی آن رفت، زانو زد و به باردا اشاره کرد.

او در میان برگ‌های خشک دنبال چیزی گشت و با هیجان گفت: «اینجاست. یک نفر آن را انداخته تا راه را مخفی نگه دارد.» علامت جاده روی زمین افتاده و تقریباً با برگ و گیاهان کوچک پوشیده شده بود. لیف آخرین برگ‌ها را از روی علامت کنار زد و سپس با دیدن آنچه زیر آن بود، وحشت‌زده عقب نشست.



باردا زیر لب گفت: «یک نفر سعی داشته سایر مسافران را از خطری که در طول این جاده کمین کرده، آگاه کند.» لیف ایستاد و آهسته به پشت سرش نگاه کرد، ناگهان سکوت به نظرش غلیظ و سنگین شد و بر او فشار آورد. او متوجه شد که همسفرش با اخم نگاهش می‌کند. باردا گفت: «اگر از این راه برویم، یک روز و نصفی به نعمان می‌شود. اما چون تازه شروع کرده‌ایم، شاید درست نباشد تو را به خطر بیندازم.»

درباره‌شان شنیده‌ام. اما بدون شک مکان‌های دیگر روی نقشه هم همان قدر مرگبارند.»

این فکر حتی ذره‌ای باعث آرامشش نشد.

در اولین ساعتی که شهرش را ترک کرده بود، مدام دست به شمشیر راه رفته بود و قلبش می‌تپید. اما آنها در راه به کسی برنخورده بودند، و حالا مدتی طولانی بود که ذهنش را فقط بر حرکت سریع متمرکز کرده بود و پایه‌های گام‌های بلند باردا راه می‌رفت. تصمیم گرفته بود اولین کسی نباشد که پیشنهاد استراحت می‌دهد. و در ضمن تصمیم گرفته بود اولین کسی نباشد که سر صحبت را باز می‌کند، هر چند ذهنش پر از سؤال بود.

آنها به محلی رسیدند که راه دو شاخه می‌شد؛ جاده کوچکی از جاده اصلی جدا می‌شد و به راست می‌رفت. این جاده از پل چوبی کوچکی می‌گذشت و سپس می‌پیچید و به تاریکی می‌رسید. باردا ایستاد. او گفت: «فکر می‌کنم این جاده به شهر ون دل می‌رود و راه میانبری به جنگل‌های سکوت است. این پیچ با چیزی که برای من تعریف کرده‌اند، جور در می‌آید. البته باید یک تابلو راهنما هم باشد، ولی چیزی دیده نمی‌شود.»

درختان بلندی در اطرافشان قد برافراشته بود، اما هیچ برگی تکان نمی‌خورد. سکوتی سنگین و محض همه‌جا را فرا گرفته بود. گویی زمین نفسش را حبس کرده و منتظر آنها بود که تصمیم

لیف فوری عصبانی شد؛ از دست باردا که ترس او را دیده بود، از دست خودش که ترسش را نشان داده بود، و بیش از همه از دست دشمن ناشناس که با حيله گری علامت خطر را پنهان کرده بود.

لیف در حالی که برگ‌های خشک را با لگد به اطراف می‌پراکند، با صدای بلند گفت: «دیگر مجبور نیستی مدام مواظب حفظ جان من باشی، باردا. راه میانبر با ارزش‌تر از آن است که هدرش بدهیم. ما خودمان را برای در دسر آماده می‌کنیم، همین حالا. و همین‌طور که به پیش می‌رویم، منتظر خطر خواهیم بود.»

باردا روی برگرداند و گفت: «بسیار خوب، هر طور که مایلی.» صدایش مثل همیشه خونسرد و آرام بود و لیف نمی‌توانست بگوید که آیا او خوشحال است یا غمگین.

آنها به راست پیچیدند، از پل کوچک گذشتند و به راهشان ادامه دادند. جاده می‌پیچید و باریک و تاریک‌تر می‌شد. دو طرف جاده، پوشیده از بوته‌های بلند و انبوه بود. برگ‌هایشان پهن، نرم و شق و رق بود، با رنگ‌های عجیب و بی‌رنگ که تا حدی در مقابل سبز تیره به سفیدی می‌زد.

هنوز راه زیادی نرفته بودند که پشت گردن لیف به سوزش افتاد. به آرامی سرش را برگرداند و از گوشه چشمش دید که چیزی میان برگ‌ها برق می‌زند. یک جفت چشم قرمز بود که در مهتاب می‌درخشید. لیف که سعی داشت خود را کنترل کند و فریاد نزند، بازوی باردا را گرفت.

باردا زیر لب گفت: «می‌بینمشان. شمشیرت را بکش، اما

همین‌طور به رفتن ادامه بده. جلویت را نگاه کن و آماده باش.» لیف طبق گفته باردا عمل کرد. تمام بدنش از دلهره گزگز می‌کرد. او یک جفت چشم دیگر دید و یک جفت دیگر. و چیزی نگذشت که به نظرش آمد تمام طول راه پوشیده از نقاط درخشان نور است. اما همچنان همه جا ساکت بود.

او دندان‌هایش را به هم فشرد. دستی که شمشیر را نگه داشته بود، از شدت عرق خیس شده بود. آهسته به باردا گفت: «آنها چی هستند؟ منتظر چه هستند؟»

وقتی صحبت می‌کرد، چیزی از آن سوی جاده، مقابلش پدید آمد. او درست به موقع خود را کنار کشید و دید که موجودی میان بوته‌ها ناپدید شد. موجودی خمیده و رنگ‌پریده که انگار فقط دست و پا بود و مثل فرفره حرکت می‌کرد. تنش مور مور شد.

باردا در حالی که با عصبانیت بازوی لیف را می‌کشید تا دوباره او را وادار به حرکت کند، گفت: «جلویت را نگاه کن! مگر نگفتم.» و آن وقت بود که صدای وزوز شروع شد.

صدا ابتدا ملایم بود. از دور و برشان می‌آمد و هوا را پر می‌کرد. وزوزی بلند و ناله‌مانند؛ انگار انبوهی از حشرات ناگهان به جاده حمله کرده باشند.

اما حشره‌ای دیده نمی‌شد. آنجا فقط رنگ سبز تیره برگ‌ها بود و چشم‌هایی که نگاه می‌کردند. با هر قدمی که برمی‌داشتند، صدا شدید و شدیدتر می‌شد، طوری که طولی نکشید سرشان پر از صدا شد و گوش‌هایشان شروع به زنگ زدن کرد و درد گرفت.

صدا همچنان بلندتر می‌شد - بلند، گوشخراش و غیرقابل تحمل. آنها از روی ناچاری، برای از بین بردن صدا، دست‌هایشان را روی گوش‌هایشان گذاشتند، سرهایشان را خم کردند و سریع و سریع‌تر دویدند تا از آنجا بگریزند. در آن جاده بی‌انتهای پاهایشان تاپ تاپ صدا می‌کرد. نفسشان به سختی در می‌آمد، نفس نفس می‌زدند و قلبشان مثل طبل می‌کوبید. اما آنها جز درد چیزی حس نمی‌کردند - درد ناشی از آن صدا که بلند و بلندتر می‌شد، در مغزشان نفوذ می‌کرد و تمام افکارشان را بیرون می‌کشید.

آنها تلو تلو خوران به چپ و راست می‌دویدند. برای فرار از آن صدا بی‌تاب شده بودند. اما راه فراری وجود نداشت. آنها فریاد زدند و کمک خواستند. اما حتی صدای خودشان را نیز نشنیدند. سرانجام به زمین افتادند؛ درمانده و خسته به خود پیچیدند و نومیدانه روی خاک افتادند.

صدا بالا گرفت و تبدیل به جیغی عذاب‌آور شد که حاکی از پیروزی بود. برگ‌ها به حرکت درآمدند و خش‌خش کردند. لشکری از موجودات رنگ‌پریده و دراز، با چشمانی سرخ، به سوی آنها دویدند.

و طولی نکشید که آن دو را احاطه کردند.



لیف آرام از خواب بیدار شد. نمی‌دانست کجاست و چه مدتی گذشته است. هنوز صدای زنگ خفهای در گوشش طنین می‌انداخت. گلویش خشک شده بود و تمام ماهیچه‌های بدنش

درد می‌کرد. با تعجب فکر کرد: «زنده‌ام؟ چطور شد که هنوز زنده‌ام؟»

تلاش کرد که ماجرا را به یاد آورد، هرچند که انگار مغزش با مه غلیظی پوشیده شده بود.

آخرین چیزی که به یاد آورد، این بود که از شدت صدا سرش داشت منفجر می‌شد و با باردا در جاده و ن‌دل می‌دوید. پس از آن فقط سیاهی بود.

آیا واقعاً سیاهی بود؟ انگار رؤیایی را به خاطر می‌آورد. دردی گزنده و سوزان را حس می‌کرد؛ گویی در سرتاسر بدنش سوزن فرو می‌کردند. رؤیای انگشتان باریک و سفتی را به خاطر آورد که در تنش فرو می‌رفتند و او را سیخونک می‌زدند. رؤیای بالا و پایین پریدن بدنش و حمل شدن روی شانه‌های استخوانی. رؤیای ریشخندهای گوشخراش و حرف‌های زیرلبی؛ آن هم در حالی که شب صبح می‌شد و صبح شب.

رؤیای وحشتناکی بود. اما... آیا همه این چیزها رؤیا بود یا واقعیت؟ نکنند همه این چیزها واقعی بوده باشد؟

به پشت دراز کشیده بود. نور خورشید از میان شاخه‌های بالای سرش مایل می‌تابید. لیف خواب‌آلود فکر کرد: «پس باید حالا روز باشد. با دیدن جهت نور می‌توان گفت که نزدیک غروب است؟ اما کدام غروب؟ چه مدت بیهوش بوده‌ام؟ و کجا هستم؟»

صدای ناله‌ای را از همان نزدیکی شنید. سعی کرد سرش را برگرداند.

و تازه آن وقت متوجه شد که نمی تواند تکان بخورد. وحشت وجودش را فرا گرفت. سعی کرد دست‌هایش را بالا ببرد یا پاهایش را تکان دهد، اما حتی نمی توانست انگشتش را حرکت دهد. با گیجی فکر کرد: «چطور توانسته‌اند همه جای مرا ببندند؟» و کم‌کم با وحشت جواب را پیدا کرد. او به هیچ‌وجه بسته نشده بود، بلکه هیچ جای بدنش به اراده وی عمل نمی کرد. با وحشت فریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟»

- آنها ما را نیش زده‌اند، همان‌طور که زنبورهای وحشی کرم پروانه را نیش می‌زنند، همان‌طور که عنکبوت‌ها مگس‌ها را نیش می‌زنند.

این صدای باردا بود، بم و آهسته. اما لیف آن را تشخیص داد. همین‌طور متوجه شد این باردا بوده است که ناله می‌کرده. باردا کنار او دراز کشیده بود. او هم مثل لیف ناتوان بود.

باردا ادامه داد: «این موجودات ما را فلج کرده‌اند، طوری که هنوز زنده هستیم، ولی نمی‌توانیم تکان بخوریم. آنها برمی‌گردند و آن وقت یک جشن درست و حسابی می‌گیرند.»

او دوباره ناله کرد: «ما احمق بودیم که به علامت هشدار توجه نکردیم. تقصیر من است. به ذهنم هم نمی‌رسید آنها از اسلحه‌ای استفاده کنند که نتوانیم با آن مبارزه کنیم. اما آن صدا هیچ‌کس نمی‌تواند آن را تحمل کند. سر در نمی‌آورم که چرا نگهبان‌ها، در شهر دل، در مورد آن حرفی نزده بودند.»

لیف گفت: «شاید نمی‌دانند یا شاید هیچ‌کدام از کسانی که این

صدا را شنیده‌اند، زنده نمانده‌اند تا درباره‌اش حرف بزنند.»

- لیف، من باعث شدم که تو به طرف مرگ بروی.

لیف لب‌های خشکش را تر کرد و گفت: «تقصیر تو نیست. ما با هم این جاده را انتخاب کردیم. و هنوز نمرده‌ایم! ما کجا هستیم، باردا؟»

صدایی آهسته‌تر از قبل آمد و وقتی لیف صدا را شنید، قلبش لبریز از وحشت شد.

باردا با صدای ضعیفی گفت: «آنها راهی طولانی، ما را حمل کردند. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم در جنگل‌های سکوت هستیم.»

لیف چشمانش را بست و سعی کرد با موج ناامیدی و وحشتناکی که به او هجوم آورده بود، مبارزه کند. بعد فکری به ذهنش رسید. او پرسید: «چرا؟ چرا ما را به اینجا آورده‌اند، به محلی که از خانه‌شان بسیار دور است؟»

صدای جدیدی گفت: «چون شما جایزه بزرگ و مهمی برای من<sup>۱</sup> هستید. آنها شما را برای پیشکش به خدایشان به اینجا آورده‌اند. و نبار<sup>۲</sup> گوشت تازه را دوست دارد. وقتی خورشید غروب کند، به اینجا می‌آید.»

صدای خش‌خشی از درخت بالای سرشان شنیدند. دختری وحشی، به سبکی پروانه، درست کنار سر لیف، روی زمین فرود آمد.



۱۲

## و نیار

لیف حیرت زده به دختر بالای سرش خیره شد. تقریباً همسن و سال خودش بود؛ با چهره‌ای مانند جن، موهای سیاه، ابروهای سیاه و کمانی و چشمانی سبز. دختر لباس پاره خاکستری رنگی به تن داشت که عجیب آشنا بود. او روی لیف دولا شده بود و بند شنش را باز می کرد.

لیف آهسته گفت: «خدا را شکر که آمدی!»

دختر گفت: «این به درد می خورد، فیلی!»

لیف با ترس متوجه شد که دختر با او حرف نمی زند، بلکه با موجود کوچک و پشمالوی چشم درشتی حرف می زند که روی شانه اش قلاب شده بود.

دختر ادامه داد: «چه شانسی آوردیم که امروز از این طرف

حتی وقتی فریاد می‌زد، می‌دانست که چه حرف احمقانه‌ای زده است. او قرار بود بمیرد؛ آن هم خیلی زود. پس چه اهمیتی داشت که شنل از بین برود؟

اما چرا، اهمیت داشت. او در فضای خالی با خشم فریاد زد: «مادرم این لباس را برایم بافته، مادرم!»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنگاه، لیف با تعجب دید که دختر برگشت و با تردید از میان موهای به هم ریخته و آشفته‌اش به او خیره شد.

دختر پرسید: «چطوری مادرت توانسته چنین شنلی درست کند؟ نگهبانان خاکستری مادرشان را نمی‌شناسند. آنها در دسته‌های ده‌تایی بزرگ می‌شوند، در خانه‌هایی با...»

لیف فریاد زد: «من نگهبان خاکستری نیستم. من و دوستم مسافرانی از شهر دل هستیم. از روی لباس‌هایمان نمی‌توانی این را بفهمی؟»

دختر با تحقیر خندید: «تغییر لباس نمی‌تواند مرا گول بزند. فقط نگهبانان خاکستری از جاده ون دل می‌آیند. چون این جاده به جایی ختم نمی‌شود، مگر جنگل‌های سکوت.»

او دستش را بالا برد و حیوان کوچکی را که از شانته‌اش آویزان بود، نوازش کرد. سپس صدایش خشن شد: «خیلی از همشهری‌های تو قبلاً اینجا آمده‌اند تا هر موجود زنده‌ای را که دیدند نابود کنند. اما آنها به‌طرز دردناکی به اشتباهشان پی بردند.»

آمدیم! اگر تا فردا صبر می‌کردیم، شنل کاملاً از بین می‌رفت و دیگر به درد نمی‌خورد.»

او با یک ضربه دستان لاغر و آفتاب‌سوخته‌اش لیف را به طرفی غلتاند تا بتواند شنل را از زیر او بیرون بکشد. بعد گذاشت لیف به جای اولش برگردد، شنل را روی دستش انداخت و ایستاد.

از بالای سر، صدای جیغ گوشخراشی شنیده شد. لیف به بالا نگاه کرد و پرنده‌ای سیاه، یک کلاغ، را دید. کلاغ روی درختی نشسته بود که دختر از آن پایین پریده بود.

پرنده سرش را کج کرد و با چشم تیز و زردش با دقت به آنها خیره شد.

دختر با خنده، لباس را در هوا گرفت و گفت: «ببین چی پیدا کردم، کری! یک پتوی عالی برای لانه. اما نترس! همین الان برمی‌گردیم.»

او برگشت تا برود.

لیف وحشت‌زده فریاد زد: «نه! ما را تنها نگذار!» باردا نیز همان وقت غرید: «تو نمی‌توانی ما را اینجا تنها بگذاری!»

اما دختر از جلو چشمشان ناپدید شده و لباس را با خود برده بود. ناگهان لیف با ناامیدی، به یاد داستان مادرش افتاد که زیر نور شمع و با صبر و حوصله بسیار شنل را بافته بود. او فریاد زد: «شنلیم

باردا فریاد زد: «ما نگهبان نیستیم. اسم من بارداست و همسفرم لیف. ما به دلیل خوبی به جنگل‌های سکوت آمده‌ایم.»

دختر با ناباوری پرسید: «به چه دلیلی؟»

لیف گفت: «ما... نمی‌توانیم به تو بگوییم.»

دختر در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، رویش را برگرداند. لیف با موجی از ترس به دنبال او فریاد زد: «اسم تو چیست؟ خانواده‌ات کجا هستند؟ می‌شود آنها را به اینجا بیاوری؟»

دختر ایستاد. او برگشت و دوباره به لیف نگاه کرد. ظاهراً گیج شده بود، انگار هرگز کسی تا آن روز چنین سؤالی از او نپرسیده بود.

سرانجام دختر گفت: «اسم من جاسمین است. کری و فیلی خانواده من هستند. سال‌ها پیش، نگهبانان خاکستری پدر و مادر مرا گرفتند و با خود بردند.»

قلب لیف فرو ریخت. پس به این ترتیب، کسی وجود نداشت تا کمکشان کند و آنها را به جای امنی ببرد. اما با این حال... آن دختر قوی بود. شاید حتی حالا هم راهی وجود داشته باشد...

لیف در نهایت آرامش و خیلی محکم گفت: «همان‌طور که نگهبانان خاکستری دشمن تو هستند، دشمن ما هم هستند. جست‌وجوی ما در جنگل‌ها بخشی از نقشه‌ای است که آنها را شکست می‌دهد... ما دلتورا را از شر آریاب سایه‌ها نجات می‌دهیم. کمکمان کن. خواهش می‌کنیم!»

نفس لیف بند آمد، چون دختر در حالی که با انگشتانش لباس را لمس می‌کرد، با تردید ایستاده بود. دوباره پرنده سیاه بالای سرشان جیغ کشید. جاسمین سرش را بالا برد و به پرنده نگاه کرد، بعد شتل را روی سینه لیف پرت کرد و بی‌هیچ حرفی، به سرعت دور شد.

لیف با تمام قدرت فریاد کشید: «جاسمین برگرد!»

اما هیچ پاسخی نیامد. وقتی لیف دوباره به بالای درخت نگاه کرد، حتی پرنده هم رفته بود.

لیف بار دیگر ناله در مانده و خشم‌آلود باردا را شنید. بعد، سکوت محض حاکم شد. هیچ پرنده‌ای آواز نمی‌خواند. هیچ جنبنده‌ای میان علف‌ها خش‌خش نمی‌کرد. این سکوت انتظار بود؛ سکوت ناامیدی، سکوت مرگ.

خورشید در آسمان پایین‌تر آمد و سایه‌های باریک و بلند، منطقه و اطراف آنها را راه‌راه کرد. به زودی، یعنی خیلی زود، هوا تاریک می‌شد. لیف فکر کرد: «بعد... بعد ونبار می‌آید.»

شل سینه‌اش را گرم کرده بود. نمی‌توانست دستش را بلند کند و به آن دست بزند، اما وجودش به او آرامش می‌داد. خوشحال بود که شتل پیش خودش است. چشمانش را بست...



چیزی شانه‌اش را گرفت. لیف از وحشت فریادی کشید، چشمانش را باز کرد و چهره جاسمین را نزدیک صورت خود دید.

دختر دستور داد: «دهانت را باز کن! زود باش، عجله کن!»

او بطری کوچکی را به لب‌های لیف نزدیک کرد. لیف که گیج شده بود، طبق گفته دختر عمل کرد. احساس کرد دو قطره سرد روی زبانش ریخت و مزه وحشتناکی دهانش را پر کرد.

او با لکنت گفت: «چی...؟»  
اما جاسمین از پیش او رفته بود. او صدای دختر را شنید که آهسته به باردا می‌گفت: «دهانت را باز کن!»

لحظه‌ای بعد، باردا صدای خفه‌ای از خود درآورد. لیف متوجه شد که به او هم از آن مایع بدمزه خورانده شده است. باردا با صدای گوشخراشی گفت: «زهر! تو به ما...»

قلب لیف به تپش افتاد. بعد ناگهان بدنش داغ شد و تمام اندامش به سوزش افتاد. هر لحظه این حس شدیدتر و وحشتناک‌تر می‌شد. انگار بدنش آتش گرفته بود. بدنش سوزن سوزن می‌شد؛ طوری که انگار میان بوته‌های تیغ‌دار آتش گرفته گیر کرده باشد.

صدای جیغ هشداردهنده پرنده‌ای را شنیدند که بسیار دور از آنها در آسمان بود. آسمان از لای برگ‌های درختان به سرخی می‌زد. باردا فریاد می‌زد. اما لیف بجز درد و وحشت خود چیزی نمی‌شنید، چیزی نمی‌دید و چیزی حس نمی‌کرد. او روی زمین دست و پا می‌زد و به خود می‌پیچید.

آنگاه، به طور مبهمی متوجه شد که جاسمین روی او خم شده است. او دستش را می‌کشید، با پاهای برهنه و خشنش به او لگد می‌زد و می‌گفت: «بلند شو! گوش کن! متوجه نیستی چه کار

می‌کنی؟ تو داری تکان می‌خوری! تو می‌توانی بدنت را حرکت بدهی!»

تو می‌توانی بدنت را حرکت بدهی! لیف باورش نمی‌شد، به نفس نفس افتاد و با دردش مبارزه کرد و سعی کرد دست‌ها و پاهایش را تکان دهد. کورکورانه لباسش را برداشت. خیال نداشت آن را جا بگذارد.

جاسمین فریاد زد: «درخت! برو به طرف درخت! از درخت برو بالا! ونبار تقریباً پشت سر ماست!»

او به طرف باردا برگشت. باردا روی بستری از سرخس‌ها می‌غلتید و با درد و رنج ناله می‌کرد.

لیف که لباسش را به دنبال خود می‌کشید، خود را به زور به طرف آنها کشاند. اما دختر او را برگرداند و با خشم فریاد زد: «برو! من می‌آورمش! برو! از درخت برو بالا!»

لیف می‌دانست که حق با دختر است. نمی‌توانست به او یا باردا کمک کند. خیلی هنر می‌کرد، می‌توانست به خودش کمک کند. به گندی به طرف تنها درخت بزرگ خزید. دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند. تمام بدنش به لرزه افتاده و موجی از گرما به آن هجوم آورده بود.

به درخت رسید و خود را از آن بالا کشید. شاخه‌ای نزدیک دستش بود. نفس‌نفس‌زنان به آن چنگ زد و با دست دیگرش شنل را به دور خود انداخت.

همین یکی دو روز پیش بود که او بدون لحظه‌ای فکر کردن،

با تقلا خود را از درخت بالا می‌کشید. حالا دیگر بوی زننده شدیدتر شده بود. چیزی به طرف آن محوطه به حرکت در آمد و صدایی به گوششان خورد. صدای شر خوردن سنگین و آهسته، صدای خرد شدن شاخه‌های کوچک، صدای خش خش برگ‌ها و صدای شکستن شاخه‌های کلفت‌تر.

جاسمین که از درخت بالا پریده و خود را به لیف رسانده بود، گفت: «زود باشید، عجله کنید!» موجود ظریفی که جاسمین آن را فیلی صدا می‌کرد، روی شانه دختر جیغ جیغ می‌کرد و چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

لیف بالاخره توانست بگوید: «باردا!» دختر با پرخاش گفت: «خودش می‌داند چه کار کند. تنها کمکی که می‌توانی بکنی، این است که از سر راهش کنار بروی. احمق جان، برو بالا نمی‌فهمی؟ خورشید غروب کرده. ونبار!» فیلی جیغ کشید. پرنده سیاه نیز جیغ کشید. بوته‌های آن سوی محوطه شکست و خم شد. هوا چنان از بوی گندیدگی سنگین شد که لیف حالت تهوع پیدا کرد و به خفگی افتاد. آن وقت سر و کله موجود عظیم‌الجثه ترسناک و زشتی پیدا شد که شبیه آن را تا آن روز ندیده بود.

چهار پای گوشتالو زیر سنگینی بدنی ورم کرده تا شده بود؛ بدنی گرد، لک‌دار و پف‌آلود که شبیه میوه‌ای غول‌پیکر و گندیده بود. کف پاهای بزرگ و صافش شاخه‌های کوچک را می‌شکست و پودر می‌کرد. چند لایه گوشت سبز مایل به خاکستری روی گردنش

خود را از طنابی به بالای دیوار بلندی رسانده بود. اما حالا تردید داشت که آیا حتی می‌تواند خود را به این شاخه برساند یا نه. هوا تاریک شد. خورشید در افق فرو رفته بود.

از بالای درختان سر به فلک کشیده بالای سر لیف، پرنده سیاه از روی شاخه‌ای که روی آن نشسته بود، پر زد و صدای به هم خوردن بال‌هایش در فضا پیچید. پرنده که به شدت جیغ می‌کشید، با سرعت به طرف جاسمین شیرجه رفت. جاسمین تلوتلوخوران باردا را که به شانه او تکیه داده بود، به طرف درخت می‌کشاند.

پرنده با نگرانی بالای سر جاسمین بال می‌زد، جاسمین نفس‌زنان گفت: «می‌دانم کری؛ بویش را حس می‌کنم.» همین که جاسمین این حرف را زد، لیف نیز بویی حس کرد. بوی تهوع‌آور گندیدگی به آرامی در محوطه پخش می‌شد. معده‌اش زیر و رو شد. او بند شنش را گره زد، شاخه را با دو دست، محکم گرفت و خود را بالا کشید. نفس‌زنان و لرزان به درخت چسبید. وحشت داشت که مبادا بیفتد.

حالا دیگر جاسمین و باردا به درخت رسیده بودند و پرنده همچنان بالای سرشان چرخ می‌زد. جاسمین به سوی لیف فریاد زد: «بالا‌تر! تا جایی که می‌توانی، بالاتر برو. ونبار نمی‌تواند از درخت بالا برود، اما می‌تواند با چنگال‌هایش ما را پایین بکشد.» لیف دندان‌هایش را به هم فشرد، دستانش را بالا برد و با زحمت خود را به شاخه بالاتر رساند. او از پشت سر صدای باردا را شنید که

بودند، ناپدید می شد...

آن وقت، هیولا که فکش به هم می خورد و چشمان ریزش از شدت خشم و گرسنگی می سوخت، به جلو جهید و خود را به طرف درخت پرت کرد.

چین خورده و آویزان بود. سرش چیزی نبود جز دو چشم ریز که بالای آرواره های وحشیانه اش قرار گرفته بود. آرواره ها باز بودند و چند ردیف دندان سیاه و نوک تیز را نشان می دادند. جانور با هر نفس، تندبادی از هوای کثیف و آلوده را بیرون می داد.

لیف که به خفگی افتاده بود، فریادی از نفرت و وحشت سر داد و در حالی که دست ها و پاهایش را مجبور می کرد از او فرمانبرداری کنند، بازحمت خود را به طرف شاخه های بالاتر کشید. یک شاخه، بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر.

غرش وحشتناکی در محوطه زیر پایشان طنین انداخت. او پایین را نگاه کرد. باردا و جاسمین درست پایین پای او بودند. آنها نیز رو به سوی پایین نگاه می کردند. ونبار به بستر سرخسی رسید. همین که متوجه شد جایزه اش فرار کرده است، با خشم دو فکش را به هم فشرد و سرش را از این سو به آن سو تکان داد.

لیف که قلبش به شدت در سینه می تپید، فکر کرد: «حالا در امانیم! در امان! او نمی تواند خود را بالا بکشد.»

حسی حاکی از آرامش او را در بر گرفت. چشمانش را بست. جاسمین فریاد زد: «لیف!»

لیف درست به موقع چشمانش را باز کرد و دید که ونبار خود را بلند کرده، با پاهای جلویی اش به هوا چنگ می زند و شکم خاکستری کم رنگش در میان تاریکی می درخشد. آن موجود می غرید، و سرش را بالا و بالاتر می آورد. انگار گردنش رشد می کرد و دراز می شد و در نتیجه چین های پوستش که از گردن آویزان



۱۳

## لانه

ترس و وحشت لیف را به طرف بالا راند. بعد از آن لحظه، او دیگر به خاطر نمی آورد که چطور از ترس جانش از درخت بالا رفته بود و ونبار با بدن عظیمش شاخه‌های پایینی درخت را شکسته و با فک‌های وحشیانه‌اش پاشنه‌های پای او را گاز گرفته بود. لیف فرصت نکرده بود شمشیرش را بکشد. او برای هیچ کاری فرصت نکرده بود، بجز اینکه فرار کند.

وقتی به خود آمد، به یکی از شاخه‌های بالایی درخت چسبیده بود و جاسمین و باردا کنارش بودند. نفس زننده ونبار فضا را پر کرده بود و صدای غرش هایش در گوششان می پیچید.

با آنکه ونبار گردنش را کاملاً دراز کرده بود، اما آنها آن قدر بالا رفته بودند که دست او به آنها نمی رسید. البته ونبار خیال نداشت تسلیم شود. او خود را به طرف درخت پرتاب می کرد، با چنگال هایش به پوست درخت پنجه می کشید و سعی می کرد آنها

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود، اما کم کم سرد می شد. شنل لیف بدنش را گرم می کرد، اما دست هایش که به درخت چسبیده بود، بی حس شده بود. کنار او، باردا به شدت می لرزید و دندان هایش به هم می خورد.

لیف فکر کرد که اگر این وضع ادامه پیدا کند، او می افتد. پس تا جایی که می توانست خود را به طرف باردا و جاسمین کشاند. بعد، با انگشتان بی حس و یخ کرده اش شنل را جمع کرد و روی آن دو انداخت تا آنها نیز بتوانند در گرمای آن سهیم شوند.

لحظه ای آنها کنار هم ماندند. و بعد لیف متوجه شد که چیزی تغییر کرده است.

جانور، دیگر خود را به درخت نمی کوبید. صدای غرش هایش جای خود را به غرغر کوتاهی داده بود. لیف متوجه حرکت چیزی شد و بعد جاسمین را دید که از لای شنل به بیرون نگاه می کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

جاسمین با حیرت گفت: «دارد از اینجا می رود! انگار دیگر نمی تواند ما را ببیند و فکر می کند که ما فرار کرده ایم، اما چرا؟»

باردا با صدای ضعیفی گفت: «شنل... حتماً شنل ما را از دید او پنهان کرده.»

لیف با یادآوری حرف های مادرش، هنگامی که شنل را به او می داد، قلبش به تپش افتاد. این شنل هم از تو محافظت می کند، هر جا که باشی. الیاف آن مخصوص است.

او شنید که جاسمین نفس تندى کشید. لیف آهسته پرسید: «چی شده؟»

جاسمین گفت: «اهالی ون دارند می آیند. چشمانشان را می بینم. آنها متوجه شده اند که صدای غرشی نمی آید و خیال می کنند که کار ونبار با شما تمام شده. برای باقیمانده غذا آمده اند.»

لیف به خود لرزید. با احتیاط، شنل را کناری زد و به محوطه خیره شد. چشمان سرخی میان بوته ها، نزدیک جایی که ونبار پرسه می زد، می درخشید. آن موجود سرش را بالا کرد و فریاد تیز، بلند و پارس مانند ی سر داد. این فریاد شبیه نوعی دستور بود.

بوته ها خش خش کردند. ونبار دوباره فریاد زد؛ حتی شدیدتر از قبل. سرانجام، دو هیکل رنگ پریده و خمیده، لرزان پیش او خزیدند و در برابرش زانو زدند.

ونبار غرغری کرد، آن هیکل های به زانو در آمده را چنگ زد و در هوا انداخت و بعد با آرواره های وحشتناکش آنها را گرفت و درست به بلعید.

لیف دلش زیر و رو شد و از این صحنه وحشتناک روی برگرداند. جاسمین شنل را کنار زد و گفت: «حالا دیگر در امانیم.

می بینید؟ اهالی ون فرار کردند و جانور دارد به غارش برمی گردد.»

لیف و باردا نگاهی رد و بدل کردند. باردا با صدای آهسته گفت:

غار باید مخفیگاهش باشد. فردا شب، وقتی جانور برای غذا خوردن بیرون می رود، ما به جست و جوی آن می رویم.»



جاسمین گفت: «در غار ونبار، بجز استخوان و بوی گند، چیز دیگری گیرتان نمی آید. شما دنبال چی می گردید؟»

باردا با بدنی خشک، به زحمت روی دو پا ایستاد و گفت: «ما نمی توانیم به تو بگوییم. اما می دانیم که آن چیز در مرموزترین جای جنگل های سکوت پنهان شده و نگهبان وحشتناکی دارد. غیر از آنجا، کجا می تواند باشد؟»

در کمال تعجب آنها، جاسمین زیر خنده زد و فریاد کشید: «اطلاعاتتان خیلی کم است. این فقط گوشه کوچکی در کناره جنگل است. در مجموع، سه جنگل وجود دارد که هر کدام صداها محل خطرناک تر و مرموزتر از این دارند!»

وقتی صدای خنده جاسمین در محوطه طنین انداخت، باردا و لیف بار دیگر نگاهی رد و بدل کردند. ناگهان صدای خنده قطع شد. وقتی آنها برگشتند و دخترک را نگاه کردند، دیدند که او چهره درهم کشیده است.

لیف پرسید: «چی شده؟»  
- فقط...

او سخنش را قطع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.  
- حالا درباره اش حرف نمی زنیم. من شما را به لانه ام می برم. آنجا جایتان امن است. آنجا می توانیم حرف بزنیم.



آنها تا جایی که باردا و لیف در قدرت داشتند، به سرعت حرکت کردند. از آنجا که جنگل انبوه بود، آنها تقریباً در تمام راه روی

سرشاخه درختان بودند و از شاخه ای به شاخه دیگر می رفتند - برای این کار، از گیاهان رونده و ساقه های نرم کمک می گرفتند. بالای سرشان، آسمان پرستاره تکه تکه دیده می شد و در پایین، تاریکی و سکوت بود. کری بالای سرشان پرواز می کرد و هر وقت آنها عقب می ماندند، منتظرشان می ماند. فیلی به شانه جاسمین چسبیده بود و چشمان بزرگش می درخشید.

هر لحظه ای که می گذشت، لیف احساس می کرد که نیرویش را به دست می آورد. او همچنان خوشحال بود تا اینکه سرانجام به خانه جاسمین رسیدند. در واقع، آنجا نوعی لانه بود - یک بشقاب بزرگ از شاخه ها و ترکه های به هم بافته شده روی درختی تناور، با شاخه های در هم تنیده. درخت در محوطه بی درختی پوشیده از خزه، رشد کرده بود. ماه از لای برگ های بالای سرشان می تابید و با نور سفید و ملایم خود، لانه را روشن می کرد.

جاسمین فوری شروع به صحبت نکرد. او ابتدا لیف و باردا را نشانده و سپس برایشان میوه و توت و آجیل و پوسته سختی از نوعی هندوانه آورد که پر از آبی خنک و گوارا بود.

لیف که با تعجب به دور و برش نگاه می کرد، آرام گرفت. جاسمین چیزهایی در آنجا داشت. بعضی از آنها - مثل شانه دندان شکرسته، یک پتوی پاره، یک شال کهنه، دو بطری کوچک، و یک عروسک کوچک چوبی کنده کاری شده - تنها یادگار خانواده گم شده اش بودند. بقیه - یک کمر بند، دو خنجر، چند سنگ آتشفشان برای روشن کردن آتش، و چند سکه طلا و نقره - را از جسد

او به بهترین شکل ممکن زندگی می کند و اگر هنوز زنده ایم، مدیون او هستیم. او به خاطر ما جانش را به خطر انداخت، در حالی که می توانست ما را بگذارد و برود. حالا ما را به خانه اش آورده و غذا و نوشیدنی اش را هم با ما تقسیم کرده.»

لیف وقتی دید که باردا مشغول خوردن شده است، خودش نیز همین کار را کرد. به عمرش غذای به آن عجیبی نخورده بود. نه فقط به این خاطر که غذایش با آنچه قبلاً در خانه می خورد فرق داشت، بلکه به خاطر اینکه در چنان ارتفاعی بالای زمین غذا می خورد؛ آن هم زیر نور سفید ماه و روی سکویی که با وزش هر نسیمی به آرامی تکان می خورد، و نیز همراه پرنده ای به نام کری و جانور کوچک و پشمالویی به نام فیلی.

سرانجام پرسید: «جاسمین، چه مدت است که اینجا تنها زندگی می کنی؟»

جاسمین انگشتانش را لیسید و دست پیش برد تا میوه دیگری بردارد.

-وقتی نگهبانان خاکستری به اینجا آمدند، من هفت سالم بود. آنها از شهر دل تا اینجا باید راه دوری را آمده باشند، چون اهالی ون آنها را دستگیر نکرده بودند. من کنار رودخانه ظرفان را آب می کردم. پدر و مادرم هم دنبال غذا می گشتند و آن را به خانه مان، بالای درخت می آوردند که نگهبان ها آنها را دیدند و دستگیرشان کردند. نگهبان ها خانه را سوزاندند و آنها را از اینجا بردند. باردا پرسید: «اما چطور شد که نگهبان ها تو را پیدا نکردند؟»

نگهبانان خاکستری، که قربانی ونبار شده بودند، به دست آورده بود.

جاسمین خوراکی ها و نوشیدنی را به پنج قسمت مساوی تقسیم کرد و بعد، جای کری و فیلی را مرتب کرد، طوری که انگار آنها واقعاً بخشی از خانواده اش بودند.

لیف که به او نگاه می کرد، متوجه شد حتی لباس های خاکستری کهنه اش هم مال نگهبانان خاکستری است. او لباس را بریده و اندازه خودش کرده بود.

وقتی یادش آمد که دخترک از قربانیان بیچاره دزدی می کرد و آنها را به حال خود می گذاشت تا بمیرند، از ناراحتی به خود پیچید. سعی کرد به خاطر بیاورد که نگهبانان پدر و مادر جاسمین را دستگیر کرده - و احتمالاً کشته یا دست کم اسیر کرده بودند - و او را تنها در این جنگل وحشی رها کرده بودند. اما با این حال، بی رحمی جاسمین او را می ترساند.

-بخور!

صدای جاسمین افکارش را بر هم زد. او سرش را بالا برد و به جاسمین نگاه کرد که کنارش نشسته بود. جاسمین گفت: «غذا کمک می کند تا بدنت تقویت شود. این غذا بسیار مقوی است.» او از خودش با میوه ای صورتی و عجیب پذیرایی کرد و حریصانه گاز محکمی به آن زد، طوری که آب آن از چانه اش سرازیر شد. لیف فکر کرد: «احمق بودم که درباره اش آن طور قضاوت کردم.»

جاسمین جواب داد: «مادرم به من اشاره کرد که لای سرخس‌ها مخفی بشوم و ساکت بمانم. من هم هر کاری که او گفت، کردم. فکر می‌کردم اگر هر کاری می‌گویند بکنم و دختر خوبی باشم، آنها به دی برمی‌گردند. اما آنها هیچ وقت برنگشتند.»

دخترک دهانش را محکم بست و گوشه لب‌هایش آویزان شد، اما گریه نکرد. لیف فکر کرد که جاسمین احتمالاً مدت زیادی است که گریه نکرده است.

او پرسید: «پس با این حساب، تو در این جنگل تنهایی بزرگ شده‌ای، نه؟»

جاسمین به تأیید سر تکان داد و گفت: «درخت‌ها و پرنده‌های خوب هم کمکم کردند.»

این را طوری گفت که انگار حرفی عادی می‌زند.

- چیزهایی را که پدر و مادرم به من یاد داده بودند هم به یاد آوردم. از خانه قدیمی‌مان هر چه می‌توانستم جمع کردم:

چیزهایی که سوخته بودند. این لانه را ساختم و شب‌ها توی آن خوابیدم و به این ترتیب از چیزهایی که کف جنگل و در تاریکی زوزه می‌کشیدند، در امان ماندم. از آن موقع تا حالا، اینجا زندگی می‌کنم.

باردا گفت: «آن مایعی که به ما خوراندی تا بتوانیم دوباره حرکت کنیم.» و با یادآوری آن چهره در هم کشید. «آن چی بود؟»

جاسمین گفت: «مادرم سال‌ها قبل، آن را از برگ‌هایی درست کرد که شبیه آنها در جاده ون می‌رویند. وقتی پدر را نیش زدند،

این دارو را او معالجه کرد. وقتی فیلی بچه بود و به دست ون‌ها اسیر شده بود، من از این دارو به او هم خوراندیم. از آن به بعد بود که او آمد و با من زندگی کرد. درسته، فیلی؟»

جانور کوچولو، که کنار او توت می‌خورد، جیرجیر کرد. جاسمین خندید. اما وقتی به طرف باردا و لیف برگشت، لبخندش محو شد. او به سرعت گفت: «وقتی شما را پیدا کردم، فقط چند قطره از آن باقی مانده بود. حالا دیگر بطری خالی است.»

باردا پرسید: «نمی‌توانی دوباره از این دارو درست کنی؟»

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، آتش نگیهان‌ها برگ‌هایی را که در این جنگل می‌رویدند، نابود کرد.

بقیه برگ‌ها هم در مسیر ون‌هاست.»

لیف فکر کرد: «حالا او بی‌دفاع است، آن هم به خاطر ما.» و

زیر لب گفت: «ما از صمیم قلب از تو متشکریم، جاسمین. ما جانمان را مدیون تو هستیم.»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و آخرین هسته‌های میوه را از روی پاهایش تکاند.

باردا افزود: «و دلتورا به تو بیشتر مدیون است. حالا دیگر می‌توانیم به جست‌وجویمان ادامه دهیم.»

جاسمین سرش را بالا کرد و رک گفت: «اگر جست‌وجویتان در جنگل، شما را به جایی بکشاند که من فکر می‌کنم، پس در هر صورت شما زنده نمی‌مانید. باید شما را برای ون‌بار می‌گذاشتم.»

سکوت کوتاه و ناخوشایندی حاکم شد. سپس دوباره دخترک



۱۴

## تاریکی

آنها تمام شب را روی سرشاخه درختان سفر کردند. زیر پایشان، موجوداتی که دیده نمی‌شدند، خش‌خش و غرغر و فش‌فش صدا می‌دادند. مسیرشان پیچ در پیچ بود. زیرا جاسمین فقط از میان درختان خاصی عبور می‌کرد که آنها را "درختان خوب" می‌نامید.

جاسمین گاهی سرش را روی تنه چنین درختانی خم می‌کرد و ظاهراً گوش می‌داد و وقتی باردا در مورد این کارش می‌پرسید، می‌گفت: «آنها به من می‌گویند که جلوتر چه خبر است. اگر خطری سر راه باشد، به من هشدار می‌دهند.»

و وقتی باردا ابروهایش را به نشانه تعجب بالا می‌برد، جاسمین چنان به او خیره می‌شد که انگار سر در نمی‌آورد چرا نباید حرفش را باور کنند.

جاسمین در مورد جایی که آنها را می‌برد، چیزی نگفت؛ فقط

شانه‌هایش را بالا انداخت و آه کشید: «اما فکر می‌کنم هر چه هم که بگویم، باز شما به راهنمایان ادامه می‌دهید.»  
و بلند شد و ایستاد.  
- پس راه را نشانتان می‌دهم. حاضرید؟

گفت که خودش هم چیز زیادی نمی داند.

او گفت: «فقط همین قدر می دانم که این محل در مرکز جنگل وسطی است؛ جنگلی که از همه کوچک تر است. پرنده ها جانشان را به خطر نمی اندازند و به آن جنگل نمی روند، اما می گویند که در قلب جنگل محلی شیطانی و ممنوعه وجود دارد. آنها به این محل که یک نگهبان وحشتناک دارد، "تاریکی" می گویند. کسانی که به آنجا رفته اند هرگز برنگشته اند. حتی درخت ها از آن محل می ترسند.»

او با لبخند کم رنگی به لیف نگاه کرد و گفت: «شبهه جایی نیست که شما دنبالش می گردید؟»  
لیف به تأیید سر تکان داد و برای قوت قلب خود، روی شمشیرش دست کشید.



صبح بود که از منطقه کوچک بی درختی گذشتند و وارد جنگل وسطی شدند.

درختان بجز چند اشعه نور، جلو تابش خورشید را گرفته بودند و در گوشه و کنار اصلاً صدایی به گوش نمی رسید. پرنده های نمی خواند. حشره های تکان نمی خورد. حتی درختان و شاخه های رونده ای که از میانشان بالا می رفتند، چنان آرام بودند که گویی نسیمی شهامت نداشت آرامش این فضای نمناک و تیره را بر هم بزند.

حالا جاسمین آهسته و محتاط حرکت می کرد. فیلی که سرش

را میان پشم هایش پنهان کرده بود، به پشت گردن جاسمین چسبیده بود. کری دیگر بالای سرشان پرواز نمی کرد، بلکه او نیز همراه آنها از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید.

جاسمین آهسته گفت: «درخت ها به ما می گویند که برگردیم. آنها می گویند که اگر ادامه دهیم، می میریم.»

در صدایش، ترس موج می زد. اما نایستاد. لیف و باردا با چشمانی گشاد و گوش به زنگ، از میان جنگل انبوه، به دنبال او می رفتند. اطرافشان همه چیز سبز بود و سکوتی که فقط صدای حرکت خودشان آن را می شکست.

آنها سرانجام به محلی رسیدند که دیگر نمی توانستند از آن جلوتر بروند. شاخه های پیچک رونده ای که یکدیگر را قطع کرده و در هم گره خورده بودند، روی درختان غول پیکر را پوشانده و مانعی مثل تله ای عظیم و زنده درست کرده بودند. این سه همسفر چپ و راستشان را جست و جو کردند و فهمیدند که تله آن درخت رونده دایره کاملی درست کرده و هر چه را که داخل آن است محصور کرده است.

جاسمین زیر لب گفت: «اینجا قلب جنگل است.»

او دستش را دراز کرد و کری فوری روی آن نشست.

باردا گفت: «ما باید پایین، روی زمین برویم.»

جاسمین سرش را تکان داد و آهسته گفت: «نه، اینجا خطر وحشتناکی کمین کرده. درختان سکوت کرده اند و به من چیزی نمی گویند.»

لیف زیر لب گفت: «شاید مرده‌اند، حتماً شاخه‌های پیچک  
رونده آنها را خفه کرده است.»

جاسمین دوباره سر تکان داد. در چشمانش، اندوه و خشم موج  
می‌زد: «نه، آنها نمرده‌اند، حبس شده‌اند. آنها زندانی هستند و زجر  
می‌کشند.»

باردا دوباره آهسته گفت: «لیف، باید برویم پایین.»

انگار حرف زدن درباره درختان، احساس ناخوشایندی در او به  
وجود آورده بود. به نظر او، جاسمین کمی دیوانه بود. او رو به  
جاسمین کرد و مؤذبانانه گفت: «به خاطر تمام محبت‌هایی که به ما  
کردی، از تو متشکریم. اما از دست تو دیگر کاری بر نمی‌آید. ما باید  
تنهایی برویم.»

آنها جاسمین را که روی شاخه بلندی قوز کرده بود، ترک کردند  
و رو به سوی کف جنگل، نیمی از راه را از شاخه‌ها پایین آمدند و  
نیمی دیگر را نیز سر خوردند. لیف به بالا نگاه کرد و یک نظر  
جاسمین را دید. کلاغ همچنان روی دستش نشسته بود و او رو به  
پایین، آنها را تماشا می‌کرد. با دست دیگرش، نیز فیلی را نوازش  
می‌کرد که خود را زیر موهای او پنهان کرده بود.

آنها رو به پایین سر خوردند و ناگهان لیف چیزی احساس کرد  
که قلبش از وحشت شروع به تپیدن کرد. کمربند فولادی در زیر  
لباسش گرم می‌شد و پوستش را می‌سوزاند.

او آهسته به باردا گفت: «راه را درست آمده ایم. یکی از گوهرها  
همین نزدیکی هاست. کمربند آن را احساس می‌کند.»

او دید که باردا لب‌هایش را به هم فشرد و فهمید که همسفرش  
در چه فکری است. اگر گوهر همین نزدیکی هاست، پس دشمن  
وحشتناک هم همین نزدیکی هاست. باردا حتماً به این فکر می‌کرد  
که اگر تنها بود، چقدر راحت‌تر بود؛ چون دیگر لازم نبود مواظب  
کس دیگری باشد. لیف که سعی می‌کرد صدایش آرام باشد و نلرزد،  
آهسته گفت: «برای من نگران نباش! تنها چیزی که اهمیت دارد به  
دست آوردن گوهر است. اگر در این راه کشته شوم، تقصیر تو  
نیست. تو فقط باید کمربند را از کمر من باز کنی و همان‌طور که  
همیشه آرزو داشتی، تنهایی به راهت ادامه دهی.»

باردا به سرعت نگاهی به او انداخت. به نظر آمد که می‌خواهد  
جوابی دهد، اما بلافاصله دهانش را بست و به تأیید سر تکان داد.  
آنها به زمین رسیدند و تا زانو در برگ‌های خشک فرو رفتند. در  
آنجا تاریکی و سکوت محض حاکم بود. تارهای عنکبوت‌ها روی  
تنه درختان خشکیده بود و همه‌جا قارچ‌ها کپه‌کپه سر برآورده  
بودند. هوا از بوی رطوبت و گندیدگی سنگین بود.

لیف و باردا شمشیرهایشان را کشیدند و آهسته به طرف دیوار  
دایره‌ای شکل درخت پیچک به حرکت در آمدند.

کمربند دور کمر لیف گرم‌تر شد؛ گرم‌تر و گرم‌تر... داغ! او آهسته  
گفت: «به زودی...»

و سپس احساس کرد که باردا دستش را چنگ زد.  
مقابلش، روی دیواری که درخت پیچک ساخته بود، شکافی  
بود و در میان شکاف هیکل غول‌پیکر و ترسناکی دیده می‌شد.

او یک شوالیه بود؛ شوالیه‌ای با زرهی طلایی. زره سینه‌پوش شوالیه در آن تیرگی می‌درخشید. دورتادور کلاهخودش، شاخ‌های طلایی داشت. او شمشیر بزرگی در دست گرفته و بی حرکت، به حالت دفاعی ایستاده بود. لیف وقتی متوجه شد چه چیزی روی دسته شمشیر شوالیه است، نفس تندی کشید.

یک سنگ بزرگ و زرد؛ یاقوت زرد.

کی آنجاست؟

همین که انعکاس صدایی انسانی در فضا طنین انداخت، لیف و باردا از ترس، سر جایشان می‌خکوب شدند. شوالیه اصلاً سرش را برنگردانده و از جایش تکان نخورده بود. با این حال، آنها متوجه شدند که او آنها را به مبارزه طلبیده است. همچنین متوجه شدند که فایده‌ای ندارد از جواب دادن طفره بروند یا سعی کنند خود را پنهان کنند.

باردا گفت: «ما مسافرائی از شهر دل هستیم. چه کسی می‌خواهد چنین چیزی را بداند؟»

صدای پرطنین گفت: «من گورل هستم؛ ننگبان این محل و مالک گنج‌های آن. شما متجاوزید. اگر الان بروید، زنده می‌مانید. اگر بمانید، می‌میرید.»

لیف در گوش باردا گفت: «ما دو نفر در مقابل یک نفر هستیم. اگر غافلگیرش کنیم، می‌توانیم شکستش دهیم. ما وانمود می‌کنیم که می‌رویم و بعد...»

سرگورل آهسته به طرف آنها چرخید. از میان شکافی که محل چشم‌های کلاهخود بود، آنها فقط سیاهی می‌دیدند. ستون فقرات لیف به لرزه افتاد.

صدا غرید: «شما علیه من توطئه می‌کنید! بسیار خوب، انتخابتان را کردید.»

دست زره‌پوش شوالیه بالا رفت و اشاره کرد. لیف با وحشت متوجه شد که تلوتلوخوران به طرف دست او می‌رود؛ گویی نخی نامرئی او را می‌کشید. نامیدانه تلاش کرد خود را عقب بکشد. اما نیرویی که او را به جلو می‌کشید، بسیار پر قدرت بود. او صدای باردا را شنید که ناسزاگویان و درست مثل او، به طرف دست شوالیه کشیده می‌شد.

سرانجام آن دو مقابل شوالیه ایستادند. او از آنها بسیار بلندتر بود. شوالیه غرید: «دزدها! احمق‌ها! کی جرئت دارد گنج‌های مرا بدزدد؟ حالا شما هم به کسانی محلق می‌شوید که سعی کردند گنج مرا بدزدند. بدنتان هم غذای درخت پیچک من می‌شود؛ همان‌طور که بدن آنها شد.»

او کنار رفت و لیف با حیرت متوجه شکافی در درخت پیچک شد.

دیوار ساقه‌های درهم تنیده شده، بسیار کلفت‌تر از چیزی بود که او فکر می‌کرد، و از صدها درخت پیچک جداگانه تشکیل شده بود که از میان هم رد شده بودند. انبوهی از درختان بزرگ نیز میان تله درخت پیچک گیر افتاده بودند. حتماً دیوار به تدریج و طی

قرن‌ها رشد کرده و کلفت شده بود و هر چه از مرکز درخت شاخه‌های بیشتری رشد می‌کرد، به همان نسبت درختان بیشتری اسیرش می‌شدند.

در ارتفاعی بسیار بالاتر از سطح زمین، شاخه‌های درختان پیچک از نوک درختی به نوک درخت دیگر رسیده و آنها را به هم وصل کرده و روی فضای گرد و کوچکی که از آن محافظت می‌کردند، یک سقف درست کرده بودند. از لای برگ‌های کلفت درختان، تنها تکه کوچکی آسمان آبی دیده می‌شد. تنها مقدار کمی نور خورشید به زمین می‌رسید و آنچه را که در وسط دایره قرار داشت، به طور مبهم نشان می‌داد.

دور تادور این دیوارها، پوشیده از ریشه‌های کج و معوج و بدن‌ها و استخوان‌های بی‌شمار قدیمی و درهم شکسته بود. قربانیان شوالیه که درختان پیچک از آنها تغذیه می‌کردند. در مرکز این دایره، لجنزار گردی بود که گل سیاه و سنگینی داشت و سه شیء درخشان، شبیه نیزه‌هایی طلایی، از آن بیرون زده بودند.

لیف نفس‌زنان گفت: «آنها چی هستند؟»  
شوالیه غرید: «خوب می‌دانی که آنها چی هستند، دزد! آنها گل‌های سوسن حیات هستند؛ همان گنجی که شما به خاطر دزدیدنش به اینجا آمده‌اید.»

باردا توضیح داد: «ما برای دزدیدن آن به اینجا نیامده‌ایم.»  
شوالیه سر و حشمتناکش را برگرداند، به او نگاه کرد و گفت: «دروغ می‌گویید! شما آنها را برای خودتان می‌خواهید، همان‌طور که من

سال‌ها پیش می‌خواستم. آرزویان این است که شهیدش را بخورید تا عمر جاویدان پیدا کنید. اما موفق نخواهید شد! من از گنجینه‌ام به خوبی محافظت می‌کنم.»

او مشت زره‌پوشش را بالا برد.  
- وقتی گل‌های سوسن شکوفه بدهند و شهیدش بیرون بریزد، فقط من آن را خواهم نوشید. بعد فرمانروای تمام آن هفت قبیله خواهم شد. چون دیگر کسی توانایی ندارد که مقابل من بایستد. من تا ابد زنده خواهم ماند.

باردا آهسته گفت: «او دیوانه است. طوری حرف می‌زند که انگار هفت قبیله هرگز تحت فرمان آدین متحد نشده بودند. انگار که حکومت دلتورا هرگز وجود نداشته است.»

لیف دئش زیر و رو شد. او نیز آهسته گفت: «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم او مدت‌ها قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، به اینجا آمده. او به اینجا آمده تا این... این گل‌های سوسن را که درباره‌شان حرف می‌زند، پیدا کند. و این گل‌ها او را افسون کرده‌اند. از آن موقع تا حالا اینجاست.»

گورل شمشیرش را بالا برد و دستور داد: «به طرف دایره بروید. شما را باید آنجا بکشم تا خونتان درختان پیچک مرا تغذیه کند.»  
لیف و باردا دوباره متوجه شدند که پاهایشان به اراده آنها نیست و به فرمان اوست. آنها تلوتلوخوران به طرف شکاف داخل درختان پیچک رفتند. گورل که شمشیرش را بالا برده بود، نیز دنبالشان می‌رفت.



## گل‌های حیات

داخل شکاف، تاریک بود. پیکان‌های طلایی سوسن تازه شکفته، تنها چیز موجود در آنجا بود که رنگ گرمی داشت. چیزهای دیگر قهوه‌ای تیره یا سبز مات بودند.

نیف و باردا، درمانده مقابل شوالیه ایستادند. نمی‌توانستند تکان بخورند. نمی‌توانستند مبارزه یا حتی فرار کنند.

گورل شمشیرش را بالاتر برد.

نیف اندیشید که باید برای مرگ آماده شود. اما تنها فکر و ذکرش کمربند دور کمرش بود. اگر کشته می‌شد، کمربند با جسدش همان‌جا فراموش می‌شد؛ دیگر هرگز گوهرها سر جایشان، روی کمربند بر نمی‌گشتند؛ دیگر هرگز وارث دلتورا پیدا نمی‌شد؛ و سرزمینشان تا ابد، زیر نفوذ ارباب سایه‌ها باقی می‌ماند. با ناراحتی فکر کرد: «نباید این‌طور بشود! اما چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

- و تو آنها را کشتی!

صدای گورل به ناله‌ای بلند و رسا تبدیل شد. او گفت: «مجبور بودم! نمی توانستم شهید را با آنها سهیم شوم. من یک مشت کامل از شهید را برای خودم احتیاج داشتم. آنها باید می دانستند.»

او سرش را پایین انداخت و همان طور که دور دایره قدم می زد، زیر لب با خود گفت: «در مدتی که برادرانم با من می جنگیدند و سعی داشتند خود را نجات دهند، گل های سوسن پژمرد. شهیدشان هم روی لجن ها ریخت و به هدر رفت. اما من ناامید نشدم. گل ها مال من بودند؛ فقط مال من! تنها کاری که باید می کردم این بود که صبر کنم تا گل ها دوباره شکوفه دهند.»

وقتی لیف احساس کرد که حلقه محاصره شل تر شده است و او دوباره می تواند آزادانه حرکت کند، قلبش به تپش افتاد. فکر باردا درست کار کرده بود. حالا دیگر فکر شوالیه کیلومترها از آنها دور بود. او نگاهی به همسفرش انداخت و دید که باردا دستش را به طرف شمشیرش می برد.

حالا پشت گورل به آنها بود. او داشت با دست زره پوشش برگ ها و ساقه های پیچان درخت پیچک را نوازش می کرد. به نظر می آمد کم و بیش فراموش کرده که کس دیگری هم آنجاست. او زیر لب می گفت: «وقتی شکوفه های تازه از میان لجنزار بیرون آمدند، دورشان دیوار کشیدم تا آنها را از دست مزاحمان حفاظت کنم. من کارم را خوب انجام دادم. هرگز درختان پیچک بدون مراقبت من این طور رشد نمی کردند و قوی نمی شدند.»

بعد شنید که باردا شروع به صحبت کرد: «توزره یک شوالیه را به تن داری، گورل، اما... یک شوالیه واقعی نیستی. مبارزه تو با دشمنانت از روی شرف و جوانمردی نیست.»

لیف با وحشت فکر کرد: «باردا، اوضاع به اندازه کافی خراب هست. چرا با عصبانی تر کردنش ما را بیشتر به خطر می اندازی؟» اما گورل مکث کرد. در حالی که شمشیر بزرگش در دستش می لرزید، با ترش رویی گفت: «باید از گل های حیات محافظت کنم. سال ها قبل، همان لحظه که دیدم شهید طلایی از گلبرگ هایش می چکد، دانستم سرنوشتم چیست.»

باردا پرسید: «اما وقتی تو شهید را دیدی، تنها نبودی. درست است، گورل؟»  
لحنش قوی و جسورانه بود.

- تو برای جست و جو، به تنهایی به جنگل های سکوت نیامدی. همسفرانی داشتی، نه؟

لیف ناگهان متوجه شد هدف باردا از این صحبت ها چیست، و با خود گفت: «باردا سعی دارد حواس گورل را پرت کند. او امیدوار است که حلقه محاصره گورل را ضعیف کند و نگذارد او به چیز دیگری فکر کند.»

باردا پرسید: «به سر همسفرانت چه آمد، گورل؟»  
سر شوالیه چنان شدید برگشت که انگار باردا به او ضربه ای زده بود. گورل من من کنان گفت: «همسفرانم - دو برادرم - به طرف گل های سوسن دویدند و...»

نشانه رفت، گردن او را گرفت و او را وادار کرد زانو بزند.

او آهسته گفت: «بمیر، دزد! آرام آرام بمیر!» و شمشیرش را در سینه باردا فرو کرد.

لیف فریاد زد: «نه!»

از میان غبار سرخ اندوه و وحشت، گورل را دید که شمشیرش را از بدن باردا بیرون کشید و با نفرت او را با لگدی به زمین انداخت. لیف دوستش را دید که از شدت درد می‌نالید و زندگی‌اش برای تقویت ریشه‌های درخت پیچک از دست می‌رفت. و بعد دید که گورل رویش را به سوی او برگرداند. احساس کرد که اراده آهنین شوالیه در او نفوذ می‌کند و استخوان‌هایش را می‌فشارد.

همین که گورل شمشیر خون‌آلود را دوباره بالا برد، لیف از ترس، سر جایش میخکوب شد و منتظر مرگ ایستاد.

و بعد...

- گورل! گورل!

صدا از ارتفاع زیادی بالای سرش می‌آمد - صدایی بلند و وحشی همچون صدای یک پرنده.

وقتی گورل با غرشی از خشم و وحشت به بالا نگاه کرد، سرش به عقب تکان خورد.

لیف نیز بالا را نگاه کرد و با وحشت دید که جاسمین گورل را صدا می‌زند. او از بالای یکی از درختان بزرگ، از میان شکافی در سقف درخت پیچک، به پایین نگاه می‌کرد. کری که بالای سر او چرخ می‌زد، بال‌های سیاهش را طوری گشوده بود که انگار

باردا به لیف علامت داد و آنها هم‌زمان، شمشیر به دست، آماده و آهسته به طرف گورل رفتند. هر دو می‌دانستند که یک بار بیشتر شانس ندارند. مبارزه منصفانه‌ای نبود. باید قبل از آنکه حواس شوالیه سر جایش می‌آمد، او را غافلگیر می‌کردند و می‌کشتند. در غیر این صورت، آنها نیز مانند بسیاری از کسانی که قبل از آنها به آنجا آمده بودند، نابود می‌شدند.

گورل همچنان برگ‌های درخت پیچک را نوازش می‌کرد و زیر لب حرف می‌زد.

- من شاخه‌های درخت‌هایی را که مانع رشد درخت پیچک می‌شدند قطع کرده‌ام، با جسد دشمنانم! زن و مرد، پرنده یا جانور! من با جسد هر کسی که جرئت می‌کرد به آن نزدیک شود، درختم را تغذیه کرده‌ام و گنجم را از دستبرد دیگران محافظت کرده‌ام. مدت زیادی است که منتظرم تا سوسن‌ها شکوفه کنند. مطمئنم که روز موعود تقریباً فرا رسیده.

باردا با فریادی پر قدرت، به طرف گورل یورش برد. شمشیرش هدف را پیدا کرد - شکاف باریک و تیره‌ای که در کلاهخود و زره شوالیه باز مانده بود. او شمشیر را در هدف فرو کرد.

اما لیف با وحشت متوجه شد که شوالیه به زمین نیفتاد. او با غرشی ضعیف برگشت، شمشیر باردا را از پشت گردنش بیرون کشید و آن را به کناری انداخت. سپس لیف از ترس فریادی کشید و در حالی که بیهوده با شمشیرش سعی می‌کرد زره شوالیه را پاره کند، دید که دست زره‌پوش گورل همچون ماری به طرف باردا

برابر پرتوهای آفتاب درخشانی که از آسمان باز بالای سرش به داخل محوطه می‌ریخت، به طور کامل باز نمی‌شد. سقف پیچکی از وسط پاره شده بود و بارانی از برگ‌ها و ساقه‌ها بر زمین می‌ریخت. علت خرابی در محلی قرار داشت که او و گورل لحظاتی پیش کنار هم ایستاده بودند - شاخه‌ای بزرگ شکسته بود و در زیر شاخه، توده‌ای زره طلایی و درهم شکسته به چشم می‌خورد.

لیف خیره ماند. این اتفاق چنان ناگهانی رخ داده بود که باورش نمی‌شد. کمر بند روی پوستش داغ می‌شد. او رو به پایین نگاه کرد و شمشیر گورل را دید که درست مقابلش روی زمین قرار داشت. کم و بیش بدون توجه، آن را برداشت. یاقوت زرد روی دسته شمشیر مثل طلای ناب می‌درخشید. با حالتی رؤیایی فکر کرد، اولین گوهری که پیدا شده یاقوت زرد است؛ نشانه وفاداری.

ناگهان ذهنش روشن شد و به خود آمد. چشمانش به جست‌وجو پرداخت و سپس آنچه را می‌خواست، پیدا کرد. باردا با چهره‌ای آرام و رنگ پریده، دراز به دراز، وسط محوطه افتاده بود. لیف از جا پرید و به طرف او دوید. کنارش زانو زد و نام او را صدا کرد. باردا از جا تکان نخورد. او هنوز نفس می‌کشید، اما خیلی ضعیف. از زخم و وحشتناک روی سینه‌اش، خون می‌چکید. لیف ژاکت و پیراهن او را باز کرد و سعی کرد زخم را تمیز کند؛ سعی کرد با شنلش مانع خونریزی شود. باید کاری می‌کرد، اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد. دیگر خیلی دیر شده بود.

وقتی جاسمین نرم و سبک کنار او پرید، اصلاً سرش را بالا نکرد

می‌خواست از او حمایت کند. جاسمین فریاد زد: «تو با حسادت و بدخواهی، نیکی را به پلیدی تبدیل کرده‌ای. تو درخت‌ها را اسیر و زندانی کرده‌ای و پرندگان را کشته‌ای - و همه این کارها برای محافظت از چیزی است که متعلق به تو نیست!» و با خنجرش شروع کرد به بریدن شاخه‌های پیچکی که آن محوطه دایره‌ای شکل را پوشانده بود. برف سبزی از برگ‌های تکه‌تکه شده شروع به باریدن کرد.

گورل با غرشی وحشیانه دستانش را بالا برد. همین که شوالیه تمام نیرویش را به طرف بالا و رو به مزاحم تازه‌وارد برد، لیف احساس کرد عضلاتش آزاد می‌شود.

جاسمین فریاد زد: «فرار کن، لیف! برو وسط محوطه، همین حالا!»

صدای شکافتن و پاره شدن مهبیبی از بالا به گوششان خورد. لیف برای حفظ جاننش از جا پرید و خود را در لجنزار وسط محوطه انداخت. درست در همین لحظه، صدای شکستن و فرو ریختن چیزی عظیم، زمین پشت سرش را لرزاند و همچون رعدی خروشان در فضا طنین انداخت.

تا مدتی که به نظرش طولانی بود، بی‌حرکت ماند. چشمانش را بسته بود، سرش گیج می‌رفت و قلبش به شدت می‌تپید. سرانجام احساس کرد چیزی نرم روی پشتش راه می‌رود؛ گرما و حرارت. نفس‌زنان روی زانوانش بلند شد و رویش را برگرداند.

چشمانش، که مدت زیادی به تاریکی عادت کرده بود، حالا در



۱۶

## یا قوت زرد

لیف فریادی کشید، شمشیرش را زمین انداخت و از جا پرید. او به طرف لجنزار دوید و دست‌هایش را زیر شهاد روان گرفت. وقتی دست‌هایش پر از شهاد شد، به سوی باردا برگشت. شهاد را روی زخم سینه او ریخت و ته مانده آن را روی لب‌های رنگ‌پریده‌اش مالید.

بعد نفس‌زنان منتظر ماند. یک دقیقه گذشت. دو دقیقه...

جاسمین آهسته گفت: «شاید خیلی وقت است که مرده.»

لیف با التماس گفت: «باردا! برگرد! برگرد!»

مژه‌های آن مرد بزرگ به هم خورد. چشمانش باز شد. چشمانش مات‌زده بودند؛ گویی خواب می‌دید. او من من کرد: «چی شده؟»

کم‌کم رنگ به گونه‌هایش باز می‌گشت. کورمال کورمال به زخم سینه‌اش دست کشید. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و گفت: «درد

و با اندوه گفت: «باردا دارد می‌میرد.»

در قلبش، درد وحشتناکی حس کرد؛ حس وحشتناک سرگردانی، تنهایی و بیهودگی.

او صدای نفس زدن جاسمین را شنید: «لیف.»

اما او باز هم از جایش تکان نخورد.

لیف! نگاه کن!

جاسمین داشت دست او را می‌کشید. لیف با بی‌میلی سرش را بالا کرد.

جاسمین به مرکز محوطه خیره شده بود. چهره‌اش وحشت‌زده بود. لیف در جا چرخید تا ببیند او به چه چیز نگاه می‌کند.

گل‌های سوسن حیات داشتند شکوفه می‌دادند. پیکان‌های طلایی که در واقع غنچه‌های گل سوسن بودند، زیر نور خورشیدی که مدت‌های طولانی از آن محروم بودند، می‌شکفتند. غنچه‌ها به شکل شیپورهای طلایی در می‌آمدند و گلبرگ‌هایشان شادمانه از هم باز می‌شدند و نور خورشید را جذب می‌کردند. از مرکز شیپورها، شهدی غلیظ و طلایی سرریز کرده بود که بیرون می‌ریخت و به شکل جویباری خوشبو به سوی لجنزار سیاه جاری می‌شد.

می‌کنند!»

جاسمین حیرت‌زده گفت: «بریدگی زخمش دارد خوب می‌شود. می‌بینی؟ دارد جوش می‌خورد! به عمرم، چنین چیزی ندیده بودم.»

لیف که سر از پانمی‌شناخت، دید که به راستی زخم ترمیم می‌شود. حالا زخم به شکل خراش قرمزی در آمده بود که کم‌کم محو می‌شد. جز خطی سفید و نازک، اثری از آن باقی نماند.

او فریاد زد: «باردا! تو حالت خوب است.»

باردا با ناله گفت: «معلوم است که خوبم!»

سر جایش نشست، دستش را لای موهای به هم ریخته‌اش فرو برد و با حیرت به اطراف خیره شد. او دوباره به حالت طبیعی برگشته بود. از جا برخاست و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ من غش کردم؟ گورل کجاست؟»

لیف بی‌هیچ حرفی به زره درهم شکسته‌ای اشاره کرد که زیر شاخه شکسته افتاده بود. باردا اخم کرد و به طرف شاخه رفت. گفت: «این زره اوست.» و لگدی به آن زد و ادامه داد: «اما بدنی داخلش نیست.»

لیف گفت: «فکر می‌کنم بدن گورل مدت‌ها قبل از بین رفته و خاک شده. توی زره چیزی نبود جز تاریکی و... اراده، اما همین که زره نابود شد، حتی آن اراده هم نتوانست دوام بیاورد. در روشنایی نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد.»

باردا با نفرت چهره در هم کشید. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

«پس یک شاخه درخت افتاد و کار او را ساخت. چه شانسی آوردیم!»

جاسمین اعتراض کرد: «شانسی در کار نبود. من به بلندترین درخت گفتم که چه باید بکند و بالاخره او هم گوش داد. من به او و بقیه درخت‌ها گفتم اگر کاری را که می‌گویم بکنند، از شر درخت پیچک خلاص می‌شوند. برای به دست آوردن آزادی، فدا کردن یک عضو بهای ناچیزی است.»

ابروهای باردا با ناباوری بالا رفت. اما لیف دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «باور کن! هر چه جاسمین می‌گوید درست است. او زندگی هر دو ما را نجات داد.»

جاسمین دوباره اعتراض کرد: «نه، این تو بودی که زندگی باردا را نجات دادی. نور خورشید باعث شد گل‌های سوسن شکوفه دهند و...»

او حرفش را قطع کرد و فوری برگشت و به گل‌های سوسن حیات نگاه کرد. لیف هم نگاه کرد و دید که گل‌ها کم‌کم پژمرده می‌شوند. فقط چند قطره شهد هنوز از گلبرگ‌های پژمرده‌شان می‌چکید.

جاسمین به سرعت زنجیری را که به گردن داشت کشید و از زیر لباسش یک کوزه کوچک بیرون آورد که رویش نقره کاری شده بود. بعد به طرف لجنزار دوید و کوزه را زیر شهد گل گرفت. او چند قطره آخر آن شهد طلایی را در کوزه ریخت و دید که گل‌های سوسن سر خم کردند و به آرامی روی لجنزار، نقش زمین شدند.

سر تکان داد. حرکت سر باردا می‌گفت: «کمی به او بگو، ولی نه همه چیز را.»

لیف سنگ را در دست مشتاقی جاسمین گذاشت و گفت: «این یاقوت زرد است؛ نشانه وفاداری.»

باردا شروع کرد: «بعضی‌ها می‌گویند یاقوت زرد می‌تواند...»  
و وحشت‌زده سخنش را قطع کرد. آن محوطه بلافاصله تاریک شد؛ انگار خورشید پشت ابر رفته بود. همان لحظه، کم‌کم غباری در هوا شکل گرفت. کری جیغ کشید. فیلی از ترس، دندان‌هایش به هم می‌خورد. آن سه همسفر از ترس، سر جایشان می‌خکوب شده بودند.

از درون توده غبار، چهره لرزان و سفیدی بیرون آمد؛ زنی زیبا که لبخند بر لب داشت.

باردا نفس‌زنان گفت: «این یک روح است. یاقوت زرد...»  
غبار چرخید. سپس صدایی به گوش رسید. صدا گفت:  
«جاسمین! جاسمین عزیزم!»

لیف فوری به جاسمین نگاه کرد. جاسمین محکم ایستاده و یاقوت زرد را مقابلش، کف دست خود نگه داشته بود. چهره‌اش به سفیدی آن غبار شده بود. همین که به چهره مقابلش خیره شد، لبانش به حرکت در آمد: «ماما!» نفس‌نفس می‌زد: «این... شما یید؟ واقعاً خودتان هستید؟»

بله، جاسمین. چقدر عالی است که بالاخره توانستم با تو حرف بزنم...! با دقت به من گوش کن. وقت زیادی ندارم. از وقتی که من و

جاسمین وقتی به طرف همراهانش آمد، آرام گفت: «کی می‌داند که چه مدت دیگر طول می‌کشد تا دوباره این گل‌ها شکوفه بدهند؟ اما بالاخره شکوفه می‌کنند. چون بعد از این، نور خورشید به آنها می‌تابد. خوب شد که دست‌کم چند قطره شهید جمع کردم! واقعاً که پاداش بزرگی نصیبمان شد.»

لیف پرسید: «تو می‌خواهی از این شهید بخوری و عمر جاویدان پیدا کنی؟» و لبخند زد. زیرا از قبل جواب را می‌دانست.

جاسمین سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط یک آدم احمق چنین آرزویی دارد. طبق گفته گورل، این چند قطره اصلاً به درد چنین کاری نمی‌خورد. اما به هر حال شهید مفید است. همان‌طور که امروز به ما ثابت شد.»

باردا حیرت‌زده پرسید: «چطوری؟»  
لیف آهسته گفت: «تو را از آستانه مرگ برگرداند. بعد برایت تعریف می‌کنم. اما اول...»

او شمشیر گورل را برداشت. به نظرش، یاقوت زرد گول‌آسا به او چشمک می‌زد. گوهر از دسته شمشیر جدا شد و در دست او افتاد. همین که آن را بالاگرفت و اشعه خورشید سطح زرد و طلایی آن را روشن کرد، لیف از شادمانی خندید.

جاسمین پرسید: «این چیست؟ همان چیزی است که دنبالش بودید؟»

لیف متوجه شد که در اثر خوشحالی و هیجان، رازشان را فاش کرده است. اما دیگر دیر شده بود. او اخم باردا را دید و بعد به آرامی

پدرت را از تو دور کردند، کارت خیلی خوب بوده. اما حالا باید کارهای بیشتری انجام بدهی.

جاسمین زمزمه کرد: «چه کاری؟ چه کاری، ماما؟»

روح دست‌هایش را پیش برد و گفت: «این پسر، لیف، و آن مرد، باردا، دوستان ما هستند و جست‌وجویشان راست و به حق است.» صدایش به نرمی ناله باد بود. «این جست‌وجویی است که سرزمین ما را از دست ارباب سایه‌ها نجات می‌دهد. اما هنوز خیلی کارها باید بکنند و سفر دور و درازی در پیش دارند. تو باید به آنها بپیوندی. جنگل را ترک کن و همراهشان برو و هر کمکی از دستت برمی‌آید به آنها بکن. این سرنوشت توست، می‌فهمی؟»

جاسمین آهسته گفت: «بله، اما ماما...»

صدای ناله‌مانند نفس‌زنان گفت: «حالا دیگر باید بروم. اما من مراقب تو خواهم بود؛ همان‌طور که همیشه بوده‌ام، جاسمین. دوستت دارم؛ همان‌طور که همیشه دوست داشته‌ام. خوش قلب باش، عزیزم.»

وقتی توده غبار به آرامی ناپدید شد، جاسمین بی‌حرکت ایستاد. بعد به طرف لیف برگشت و یاقوت زرد را به او داد. چشمانش از اشک خیس شده بود. او کم و بیش با عصبانیت گفت: «این چه جادویی است؟ این چه سنگی است که می‌تواند مادرم را به من نشان بدهد؟»

باردا فوری گفت: «می‌گویند یاقوت زرد قدرتی دارد که می‌تواند بین زنده‌ها و دنیای ارواح ارتباط برقرار کند. من پاور نمی‌کردم،

جاسمین زمزمه کرد: «پس مادرم مرده. من فکر می‌کردم مرده باشد... همیشه حس می‌کردم. اما باز هم امیدوار بودم...»

لب‌هایش را محکم فشرد. سپس نفس عمیقی کشید، چانه‌اش را بالا گرفت و مستقیم به آن دو نگاه کرد و گفت: «ظاهراً وقتی شما از اینجا می‌روید، من هم باید همراهتان بیایم؛ اگر قبول کنید.» او دستش را به طرف موجود پشمالوی کوچکی که روی شانه‌اش نشسته بود، دراز کرد و ادامه داد: «اما من نمی‌توانم فیلی را اینجا بگذارم و کری هم هر جا بروم، دنبالم می‌آید. باید این موضوع را درک کنید.»

لیف گفت: «البته!» اما ناگهان متوجه شد او تنها کسی نیست که باید با این موضوع موافقت کند. پس نگاه سریعی به باردا انداخت. وقتی دید که باردا آهسته سرش را به علامت نه تکان می‌دهد، قلبش فرو ریخت. اما باردا آهی کشید و شروع به صحبت کرد.

«حتماً دارم پیر می‌شوم. یا شاید هم وقتی زمین خوردم، مغزم تکان خورده. به نظرم همه‌چیز دارد به سرعت پیش می‌رود.»

کم‌کم لب‌خندی بر چهره‌اش نشست. او افزود: «البته نه آن قدر سریع که وقتی عقیده خوبی را بشنوم، نتوانم آن را تشخیص دهم.» باردا دست نیرومندش را روی شانه لیف گذاشت و رو به جاسمین کرد و شادمانه گفت: «باید اقرار کنم که وقتی این سفر را شروع کردیم، دل‌م نمی‌خواست لیف همراهم باشد. اما اگر در خانه مانده بود - همان‌طور که من آرزو داشتم - تا حالا مرده بودم و



تکه تکه می کردند. هر لحظه پرندگان بیشتری به آنجا می آمدند - همه نوع پرنده‌ای.

جاسمین زمزمه کرد: «جانوران دیگر هم در راه‌اند. موجودات جونده کوچکی که ریشه‌ها و ساقه‌ها را دوست دارند، یک ساعت دیگر اینجا خواهند بود و از جویدن درخت پیچک لذت خواهند برد. یکی دو روز دیگر، درخت آزاد خواهد شد.»

هر سه لحظه‌ای ایستادند و با تعجب به منظره بالای سرشان نگاه کردند. مقداری از شاخه‌های درخت از شاخه‌های پیچک خالی شده بود. دیگر چیزی جلو رشدشان را نمی‌گرفت. دیگر چیزی بر آنها سنگینی نمی‌کرد و آنها را رو به زمین خم نمی‌کرد. آنها با شادی، رو به آسمان رشد می‌کردند.

لیف آهسته گفت: «حتماً اینجا زمانی جای قشنگی بوده است.» جاسمین زمزمه کرد: «و دوباره قشنگ خواهد شد، به خاطر شما دو تا. چه خوب شد که شما به اینجا آمدید!»

باردا خندید و گفت: «باید اقرار کنم که تا مدتی شک داشتم، اما انگار همه چیز به خوبی تمام شد، خیلی خوب!» و با خستگی دست‌هایش را دراز کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم باید یکی دو روزی اینجا بمانیم، استراحت کنیم، بخوریم و آزاد شدن درخت را تماشا کنیم.»

جاسمین پرسید: «و بعد؟ بعد چی؟»

باردا گفت: «و بعد، راه می‌افتیم و می‌روییم.»

لیف کمر بند را دوباره به کمرش بست. در قلبش، احساسات

جست‌وجویی نتیجه می‌ماند. من برای بار دوم اشتباهم را تکرار نمی‌کنم. اگر سرنوشت مقدر کرده که ما سه نفر با هم باشیم، پس همین کار را می‌کنیم.»

کمر بند دور کمر لیف می‌سوخت. لیف آن را باز کرد و مقابلش روی زمین گذاشت. بعد خم شد و یاقوت زرد را داخل اولین قاب محکم کرد. سنگ سُر خورد و سر جایش رفت، و درخشید؛ شفاف و طلایی همچون شهد سوسن حیات، گرم و زرین همچون خورشید. جاسمین که با کنجکاوای به کمر بند خیره شده بود، به آن اشاره کرد و گفت: «هفت قاب دارد. شش تای آن خالی است.»

لیف با رضایت گفت: «اما یکی از آنها پر شده.»

باردا گفت: «بزرگ‌ترین سفرها با اولین قدم آغاز می‌شود و ما اولین قدم را برداشته‌ایم. در قدم بعدی، هر چه پیش آید، باز ما دلیل خوبی داریم که حالا جشن بگیریم.»

لیف دست به شمشیرش برد و گفت: «برای شروع، خیال دارم از شر این درخت پیچک لعنتی خلاص شوم.»

اما جاسمین لب‌خندی زد و گفت: «احتیاجی نیست. خبر همه جا پخش شده که دیگر تاریکی وجود ندارد.»

او به طرف بالا اشاره کرد و لیف با تعجب دید روی درختانی که شاخه‌های پیچک آنها را پوشانده بود، پر از پرنده است. او صدایشان را نشنیده بود. چون پرندگان آن قدر مشغول بودند که وقت نداشتند صدا کنند یا آواز بخوانند. آنها به شدت سرگرم کار بودند و شادمانه با نوک‌ها و جنگال‌هایشان شاخه‌های پیچک را

مختلفی داشت. وقتی به آنچه پشت سر گذارده بودند فکر می کرد،  
حیرت و نوعی پیروزی در قلبش حس می کرد، و وقتی به آنچه  
پیش رو داشتند می اندیشید، هیجان، اشتیاق و ترس و وحشت او  
را در بر می گرفت.

او بیش از هر چیز احساس آسودگی می کرد، و شادی عمیق و  
شدید.

اولین گوهر پیدا شده بود.

جست و جو برای نجات دلتورا به راستی آغاز شده بود.